

قلم مریم ناز

آدم پدوں حوا



پہلا

رمان

آدم بدون حوا

ی.ک.شالی

تاریخ انتشار: زمستان 1391

www.y-k-shali.com

این رمان به زبان آلمانی نیز موجود است: Adam ohne Eva

یک

تمام روز اول را سرگرم جمع و جور کردن وسایلی که آدم در طول سالها انباشته و موقع اسباب‌کشی با خود یدک می‌کشد در خانه-ی جدیدم بودم. البته زیاد کار نداشت، چون آپارتمان را با آشپزخانه و مبل از مستأجرهای قبلی به ازای مبلغی گرفته بودم.

روز دوم آسوده‌خاطر از ردیف کردن اساسی‌ترین چیزها سر کار رفتم. از آنجا که در این شهر جز با یک همکارم با کسی دیگر رابطه-ی دوستی چندان نزدیکی نداشتم، تصمیم گرفتم در خانه‌ی جدید مهمانی گشایش ندهم. چه کس دیگری را می‌توانستم دعوت کنم؟

خانه را به وسیله‌ی همین دوست و همکارم پیدا کرده بودم. او هم در همین منطقه، جایی آرام اما بسیار موردپسند جوانها، زندگی می‌کرد. من مدتی بیشتر از شش سال جستجو کرده بودم تا این آپارتمان بزرگ و راحت را به ازای قیمتی مناسب بدست آورم. آنروز همکارم سر کار نیامده بود. از آنجا که روز قبل مرخصی گرفته بودم، از علت غیبت او خبر نداشتم. شاید کاری برایش پیش آمده بود. موقع برگشتن به خانه می‌توانستم سری به او بزنم و از حالش جويا بشوم.

اما این کار را نکردم. چون از طرفی من از زدن زنگ در خانه‌ی دیگران چندان خوشم نمی‌آمد، از طرفی دیگر امکانش زیاد بود که او خودش تا غروب با من تماس بگیرد و از وضع خانه‌ی جدیدم بپرسد. وقتی در آپارتمانم را باز کردم و وارد راهرو شدم صدای گفتگوی دو نفر به گوشم رسید. در ابتدا جاخوردم، ولی با دیدن دوستم کمی آرام شدم و یادم آمد که کلید اضافی و زاپاسم را برای روز مبادا نزدش گذاشته‌ام؛ اما قرار نبود او بدون اجازه‌ی من وارد خانه‌ام بشود. این نکته را البته می‌توانستم بعداً سر فرصتی مناسب به او گوشزد کنم، فعلاً می‌بایست می‌فهمیدم جریان از چه قرار است.

با وارد شدنم مردی ناشناس گذرا سلام کرد و با عجله از خانه‌ام خارج شد؛ انگار می‌دانست که از دیدنش هیچ خوشحال نیستم. دوست من دو گیتار و چند وسیله‌ی دیگر موسیقی را در گوشه‌ای کنار هم چید و گفت:

«به مشکل برخوردی. یک مقدار پول احتیاج داشت. بهش قرض دادم. این‌ها را گرو گذاشته.»
با تعجب پرسیدم:

«کیه اصلاً این یارو؟ تو از نزدیک می‌شناسیش؟ چرا آوردیش اینجا؟ من چه کار به کار این گروپی‌ها دارم؟»

در حالی‌که با ناباوری به چشم‌هایم زلزده بود، متعجب گفتم:
«چی؟ حالا نگو که نشناختیش؟»

«نه. از کجا بشناسمش؟ نکنه یکی از این سلاطین نورسیده‌ی موسیقی‌است که این‌روزها مثل قارچ یک شبه از زمین سر برمی‌آورند؟»

لحظه‌ای با دهانی باز و چشمانی حیران به من خیره ماند و بعد درصدد برآمد برایم توضیح بدهد:

«می‌گفت دوست توست. آمد در خانه‌ام را زد، خودش را معرفی کرد و از مشکلتش گفت. می‌گفت رویش نمی‌شود با تو در مورد پول صحبت کند، ولی وسایل گرویش را چند لحظه قبل آورده توی خانه‌ات گذاشته. آدم دیدم راست می‌گوید. من هم مبلغی بهش قرض دادم.»

«یعنی چه؟ دوست من است ولی من نمی‌شناسمش؟ کلید را از کی گرفت؟ به چه حقی وسایلتش را آورده اینجا؟»

صورتش ناگهان زرد شد. در فکر، آهسته و کمی هراسان اضافه کرد:

«چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ تو خودت کلید را بهش دادی، مگر نه؟»

«چی؟ من؟ داری جُک می‌گویی؟ تو که دیدی من با کلید خودم همین حالا در را بازکردم و آمدم تو. کلید زاپاس پیش توست و جز این دوتا، کلید سومی وجود ندارد.»

جلو زبانم را گرفتم تا مبادا از روی عصبانیت تنها دوست و همکارم را برنجانم، چون دلم می‌خواست بگویم که سپردن کلید اضافی و زاپاس خانه نزد او کار عاقلانه‌ای نبوده؛ هنوز هیچی نشده یک آدم غریبه را با وسایلم همین‌جوری سر و ساده به آنجا آورده- است.

شرمزده حرفم را تأیید کرد:

«آره، راست می‌گویی! حق با توست. برای خانه‌ی من هم شرکت فقط دو تا کلید در اختیارم گذاشت.»

«مهم نیست. حالا کاری است که شده. لطفاً بار دیگر قبل از آنکه دست به همچین کاری بزنی، خیرم کن!»

«متأسفم! خیلی متأسفم. این‌طور که به نظر می‌رسد گول‌خوردم. کارم کاملاً احمقانه بود. اصلاً نمی‌بایست باهاش به اینجا می‌آمدم. باورکردنی نیست. نه، چنین چیزی ممکن نیست. فکر می‌کنم دارم اشتباهی می‌بینم.»

«من هم مثل تو باورم نمی‌شود. اههه، اهمیت ندارد. فراموشش کنیم...»

بسته‌ی سیگارم را از جیب درآوردم و به قصد آشتی به‌طرفش گرفتم.

فردای آن‌روز دوستم غیرمنتظره در محل‌کار نزد من آمد. برخوردش بسیار سرد و سرسنگین بود. کلید خانه را به من پس‌داد و گفت که بهتر است آن را پیش خودم نگهدارم یا بدست کسی دیگر بسپارم، چون امکان دارد درست زمانی که به آن احتیاج دارم او نباشد. می‌دانستم این حرف‌هایش بهانه بود. با اینکه روز قبل حرف غیردوستانه‌ای به او نزده‌بودم، باز وجدانم ناراحت بود که شاید با

برخورد تندم او را رنجانده باشم. بنابراین از او بخاطر رفتارم
عذرخواستم. در جوابم با خونسردی گفت:
«فراموش کن! تو که حرف بدی به من نزدی.»
«پس چرا این قدر دلخوری و داری کلید را به من پس می‌دهی؟»
«دلایلش را که به تو گفتم.»
«هر جور میل است. وسایل گرویی یارو را چه کار کنم؟»
لحظه‌ای سکوت کرد، بعد همان‌طور که درگیر افکارش بود، جواب
داد:
«اگر آمد، پس بده. نمی‌خواهد پولم را از او بخواهی. اگر داد، بگیر.
وگرنه شرش را از سرت کم کن! اشتباه من بود که با او به خانه‌ات
رفتم. ولی باور کن، او خودش کلید داشت. قبل از آنکه من با او به
خانه‌ات بروم، وسایلت را برده بود تو.»
«باشد. باشد. باید به شرکتی که خانه را به من کرایه داده، مراجعه-
کنم. جز من کسی نباید کلید در اختیارش باشد. حتا هیچ قفل-
سازی حق ندارد بدون اجازه‌نامه‌ی مخصوص همین‌جوری از روی آن
کلید بسازد...»
حرفم را قطع کرد و با بی‌توجهی گفت:
«این دیگر مسئله‌ی توست. من به اندازه‌ی کافی برای خودم
گرفتاری دارم.»
صورتش را با دقت از نظر گذراندم. مکدر و با خود درکلنچار به نظر
می‌رسید. نگران پرسیدم:
«چه مشکلی؟ نمی‌خواهی با هم در موردش صحبت بکنیم؟»
کوتاه و مختصر جواب داد:
«نه. چیزی نیست.»
«بیا بگو چته!»
«آخ، چیزی نیست. دیگه باید بروم.»
درصدد بود برود. نگذاشتم چنین سریع مرا از سر راهش بردارد.
سماجت کنان گفتم:
«چی شده؟ تو کاملاً عوض شده‌ای! می‌توانم کاری برایت بکنم؟»

«نه. ممنونم! جداً به کمکت احتیاج ندارم. فقط بیشتر نپرس!
مواظب خودت باش!»
با تبسم رنجوری بر لب از من دور شد.

غروب وقتی به خانه برگشتم، خیلی حالم گرفته بود. آنقدر عصبانی بودم که به فکر رسید اسباب و اثاثیه‌ی به گرو گذاشته شده را درب و داغان کنم. اما خودم را یک‌جوری کنترل کردم. فایده نداشت غیظم را سر آن اشیاء خالی‌کنم. باید صبوری پیشه می‌کردم تا می‌دیدم چه می‌شود.

آن شب اصلاً خوابم نبرد. از طرفی خودم را سرزنش می‌کردم که چرا دوستم را رنجاندم، از طرفی دیگر از او بخاطر سوء تفاهمی چنین مسخره دلگیر بودم که زود رنجیده بود.

فردای آن روز دوستم دوباره سر کار نیامد. چند روز بعدش هم از او خبری نشد. مجبور شدم به خانه‌اش تلفن کنم؛ اما کسی گوشی تلفن را برنداشت.

یک روز غروب، پیش از آنکه به خانه بروم، زنگ در خانه‌اش را چندبار زدم؛ نه، از او هیچ خبری نبود. به ناچار زنگ در همسایه برداشتم. پرسیدم که شاید آنها روزهای اخیر به‌طور اتفاقی دوستم را دیده باشند. با جواب سرد و مختصر "نه." گوشی را فوری گذاشتند، بی‌آنکه زحمت گشودن در را به‌خود بدهند و ببینند چه کسی در راه‌پله ایستاده و موضوع از چه قرار است. لحظه‌ای به خاطر رسید که پلیس را در جریان بگذارم، چون امکان داشت بلایی سرش آمده باشد. بعضی اوقات اتفاق می‌افتد که یکی در خانه‌اش می‌میرد، ولی هفته‌ها بعد، درست زمانی که بوی جسد حسابی توی ساختمان می‌پیچد، همسایه‌ها متوجه می‌شوند و پلیس را خبر می‌کنند. اگرچه تصور چنین حادثه‌ای برایم دردناک بود، ولی تصمیم گرفتم تا صبح فردا کاری نکنم. قبل از هر چیز بهتر بود از مسئولین محل کارم در مورد او بپرسم، زیرا امکان داشت برای چند روزی به مرخصی رفته باشد.

«آره. حتماً دارد مرخصیش را یکجایی خوش می‌گذرانند، و من، احمق‌ترین خر عالم، بیهوده نگرانشم»، پیش خود زمزمه‌کنان به آرام‌کردن خاطر مرخصی و آهسته به طرف خانه‌ام رفتم.

هنگام گشودن در آپارتمانم، ناگهان حس کردم که دارم وارد خانه-ی کسی دیگر می‌شوم. در با گل‌های کاغذی آذین شده بود و از درون خانه صدای بلند موسیقی و آذم‌های در حال رقص و پایکوبی می‌آمد. بی‌گمان بساط جشن و پارتی آنجا برقرار بود. شرمنده از آن-همه حواس‌پرتی، خدا را شکر گفتم از اینکه هنوز کلید را داخل قفل خانه‌ی مردم نکرده‌بودم و کسی متوجه حماقتم نشده‌بود. به سرعت خودم را به آسانسور رساندم و دگمه‌ی طبقه‌ی خودم را فشار دادم. اما آسانسور بحرکت درنیامد. دوباره دگمه را فشار دادم. باز اتفاقی نیافتاد. بالأخره متوجه شدم که درست در طبقه‌ی خودم ایستاده‌ام. ناگهان به خاطر رسید که بهتر است به اسم نصب شده روی در آپارتمان نگاهی بیندازم. عجیب بود. واقعاً اسمم روی در نوشته شده بود.

پس از کمی درنگ، به خودم جرأت دادم و مردد کلید را توی قفل در فروردم و آن را با احتیاط چرخاندم. در مثل همیشه باز شد. بله درست می‌دیدم، خانه‌ی خودم بود. اما آنجا، یعنی در خانه‌ی من، چندین دختر و زن جوان ناشناس در حال نوشیدن و رقص و گفتگو به‌سر می‌بردند. حیران فریاد زدم:

«چه خبره؟... توی خانه‌ی من چه کار می‌کنید؟»

با شنیدن صدای فریادم زن‌ها لحظه‌ای ساکت شدند، مردی که وسایلیش را چندی پیش با حيله داخل خانه‌ام گذاشته بود، از گوشه‌ی اتاق پیدایش شد. برخلاف دفعه‌ی قبل این‌بار از دیدن من بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. رو به دیگران با خوشرویی گفت:

«نگفتم؟ با چند دقیقه تأخیر هم‌خانه‌ی ما بالأخره آمد!»

«شماها کی هستید؟ کی به‌تان اجازه داده وارد خانه‌ام بشوید؟»

مرد بی‌اعتنا به من، دست دختری را گرفت و شادی‌کنان به رقص پرداخت. زن‌های دیگر دورم حلقه‌زدند و با طنازی و شیطنت دعوت‌م‌کردند با آنها برقصم.

با عصبانیت دستگاه موزیک را خاموش‌کردم. مجبور شدند از رقصیدن دست‌بکشند.

«می‌شود لطفاً یک لحظه مثل آدم‌های عاقل و متمدن با هم صحبت‌کنیم؟ به من بگویید، اینجا توی خانه‌ی من چه کار می‌کنید؟» همان مرد با تمسخر گفت:

«نگاهش کن، چقدر به خودش می‌بالد! حالا چون آقا سر کار می‌رود، پول خوبی در می‌آورد و می‌تواند آپارتمان‌ی بزرگ توی یک منطقه‌ی گران‌کرایه کند، شده متمدن و ما شدیداً مثلاً یک چیز دیگر! هاه‌ها...»

یکی از خانم‌های جوان عشوه‌کنان به من گفت:

«بیا بگیر کنارم بنشین، جگر!»

یکی دیگر دل‌ربایی کرد:

«نه، بیا پیش من!»

خانم جوانی به دیگری خندان گفت:

«هاهاها... چه بامزه است!»

مخاطبش پاسخ داد:

«زیاد هم بامزه نیست. نگاهش‌کن ببین چقدر جدی به نظر می‌رسد!»

خانم جوان اولی با تروشروی بی‌اعتنا به من توپید:

«هی، این قدر خودت را لوس نکن دیگر!»

یکی از خانم‌ها با دل‌خوری پرسید:

«از من خوش‌تر نمی‌آید؟»

خانم دیگری با صدای ملایمی از من دلجویی کرد:

«بیا پیش من، جانم! بگذار با هم گپ بزنیم! یک‌خرده برایم از کار

امروزت تعریف کن!»

یکی که خیلی از دیگران جوانتر بود و گوشه‌گیر به نظر می‌رسید
به من پیشنهاد کرد:
«بیا با هم برویم بیرون! من هم از اینجا چندان خوشم نمی‌آید!»
دیگری شوخی‌کنان به او پرید:
«هی، بازی بهم‌زن!»
یکی از خانم‌ها از من خواست:
«دستگاه را لطفاً دوباره روشن کن! بی‌موزیک خیلی خسته‌کننده
است!»
«بیا حال کنیم، پسر! همخانه‌هایی به این خوشگلی تا حال جایی
دیدی؟»، همان تنها مرد بین مزاحمان دوباره رو به من کرد و گفت.
در جوابش نعره‌زدم:
«ولم‌کنید!... بروید از خانه‌ام بیرون! همین حالا پلیس خبر می-
کنم...»
همه با هم قه‌قهه خندیدند. به طرف تلفن رفتم. گوشی را وقتی
برداشتم، یکی از آنها با شوخی و طنازی سیم‌کنده‌شده‌ی تلفن را
به دست گرفت و نشانم داد. از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم.
«یعنی چه؟ آخر این رسم کجای دنیاست که بی‌خبر تعدادی ناآشنا
وارد حریم خصوصی آدم بشوند و با او این‌جوری رفتار کنند؟ نه. نه.
نه. این واقعیت ندارد. دارم یک فیلم عوضی می‌بینم. یا اینکه شاید
توی خوابم؟»، درمانده پیش خود فکر کردم و با دست چشم‌هایم را
مالیدم. نه، خواب نبود.
«اوه، نگاهش کن چه خسته و خواب‌آلوده!»، یکی از مزاحمان رفتارم
را تفسیر کرد.
«آره، واقعاً. حیوونکی خیلی خسته به نظر می‌رسد!»، دیگری
تمسخرکنان تأیید کرد.
«به این زودی؟»، تعدادی از این ارواح عذاب‌خندان همصدا شدند.
یکی از آنها پیشنهاد کرد:
«باید یک‌جوری بیدارش کنیم، وگرنه فاتحه سوروسات امشب‌مان
خوانده‌است!»

دیگری به وجد آمد:
«اوه، آره! فکر بدی نیست!»
ناگهان تعدادی از این عوضی‌های جوان به من هجوم‌آوردند و شروع‌کردند به غلغله‌دادنم.
«نه. نه»، بلند فریاد زدم و با چهار دست و پا تلاش کردم تا از چنگ-شان رهاشوم.
«ولم‌کنید! ولم‌کنید! لامسبا ولم‌کنید! شما را به خدا ولم‌کنید! نه نه نه‌هاهاها! اوه‌هه‌هه‌هه...»
مقاومت بی‌فایده بود. کاملاً در چنگ‌شان بودم. نه می‌توانستم از خودم دفاع‌کنم و نه مجال بود راه‌چاره‌ای بیندیشم. خدای من، چه خبر شده‌بود؟ با آن‌همه عصبانیت، برخلاف میل، به یک‌باره داشتم قه‌قهه می‌خندیدم.
«هه‌هه‌هه! نکن! نکن! هاهاهاهاهاهاه... خواهش می‌کنم نکن! هه‌هه‌هه... هاهاهاه... خ‌خ‌خ‌خواخواه‌هه‌هش... نه نه نه‌هه‌هه‌هه‌ها‌ها... دست از سرم بردارید!»
بالأخره با هزار مکافات از دست آنها رهاشدم و به طرف کریدور گریختم، و بعد خود را به جلو در همسایه‌ی روبرویی رساندم.

عجیب بود. آنجا، در راه‌پله، چیز غافلگیرکننده‌ی دیگری انتظارم را می‌کشید. انگار که داخل ساختمان غریبه‌ای شده و جلو در کاملاً ناآشنایی ایستاده‌بودم. با عجله به طرف درب آپارتمان خودم برگشتم.

«نه. درسته. بجز این گل‌های کاغذی همه چیز در برابرم آشناست. اینجا خانه‌ی خودم است. من تویش زندگی می‌کنم. نگاهش کن... اسمم روی در نوشته شده. آره. اما... اما چرا اول موقع ورودم متوجه تغییر رنگ در آپارتمان همسایه نشدم؟ چقدر من گیج و حواس‌پرت‌م! رنگ درشان همان رنگی نیست که موقع اسباب‌کشی-ام به اینجا بود. خب، تازگی یک رنگ دیگری بهش زدند. آره، آره، موضوع این‌قدر ساده‌است. وقت تلف‌نکن! زود باش...»، با خودم گفتم و دگمه‌ی زنگ در همسایه را فشار دادم.

زن و مرد میان‌سالی آنجا زندگی می‌کردند. آنها را چندبار درون آسانسور دیده‌بودم. آدم‌های ساکت و بانزاکتی به نظر می‌رسیدند، همیشه با دیدنم تبسمی بر لب می‌آوردند. برخلاف انتظارم مرد جوانی با بازوهای کلفت و سینه‌ی ستبرش در را به رویم باز کرد و غرید:

«بیا تو! شرطش را که می‌دانی. اول پول می‌دهی، بعدش...»

بهت‌زده صحبتش را قطع کردم:

«ببخشید از اینکه مزاحم‌شدم! می‌شود لطفاً از خانه‌تان یک تلفن-

بزنم؟»

در حینی که با ترش‌رویی نگاهم می‌کرد، دلسرد پرسید:

«ها؟»

«ببخشید! باید یک تلفن اضطراری بزنم!»

«چی؟ تلفن بزنی؟»

«بله. باید پلیس خبرکنم. توی خانه‌ی من...»

بی‌صبرانه حرفم را قطع کرد و با عصبانیت غرید:

«پلیس؟ راهت را بگیر برو! فقط همین را کم داشتیم!»
تهدیدکنان مرا پس زد و خواست در را ببندد. وامانده گفتم:
«چرا این قدر عصبانی هستید؟ من همسایه‌ی شما هستم...»
«کیه؟»، صدای زنانه‌ای از داخل آپارتمان پرسید. مرد چارشانه و
قوی‌بازو با لحنی آرام جوابش داد:
«می‌گویند همسایه‌ی ماست. می‌خواهد تلفن کند.»
زن جوان نیم‌برهنه و خوش‌اندامی خود را به در رساند. دستش
را به طرفم دراز کرد و دوستانه گفت:
«سلام! من... خوب شد که خودت آمدی، برایم فرصت نشد بیایم
پیشت و خودم را معرفی کنم. ما همسایه‌ی جدیدت هستیم. در
واقع اینجا محل کار ماست. خودت می‌دانی که... یک کلوپ کوچک
خصوصی. خوشحال می‌شوم اگر به دیدنمان بیایی! مسلماً بخاطر
همسایگی برایت سرویس مخصوص و قیمت مناسب‌تری...»
در همان موقع یکی از زن‌های مزاحم در آپارتمانم را گشود، نگاه
پرحسادت و غضبناکی تحویل زن همسایه داد و بازویم را گرفت و با
ملایمت مرا که با دهانی باز به همسایه‌ی نیم‌برهنه و جذاب خیره-
شده بودم، به درون خانه‌ام کشاند.
گیج شده بودم. لحظه‌ای اصلاً نه توانستم فکر کنم و نه فهمیدم
که در اطرافم چه می‌گذرد. بی‌اختیار خودم را به او سپردم. مهربان
و غمخوار لیوانی نوشیدنی به دهانم گرفت. بعد سیگاری لای لب-
هایم گذاشت. چندبار محکم به آن پک‌زدم. نوشیدنی خیلی
خوشمزه بود. به زودی لیوان دیگری به من رسید.
وقتی کمی از گیجی درآمدم و توانستم متوجه وضعیتم بشوم،
تازه دریافتم که خیلی گیجم، چرا که هر یک از آنها را به تکرار می-
دیدم. مرد ناآشنای قبلی خیلی جدی داشت یک‌بند حرف می‌زد،
من اما هیچ نمی‌فهمیدم. کله‌اش "کلون" شده و مکرر به نظر می-
رسید. انگار صدها سر، صدها چشم، صدها لب و دهان و دندان
داشت! و مرتب با همه‌ی چشم‌هایش به من نگاه می‌کرد و چیزی
می‌گفت.

با سر روی زانوان زنی که مرا از راه‌پله به داخل خانه‌ام آورده و مهرآمیز رفتار می‌کرد، ول شدم. او همان جوانترین زنی بود که قبلاً گوشه‌گرفته و پیشنهاد کرده بود با او بیرون بروم. اکنون داشت موهایم را نوازش می‌کرد و به روی‌ام می‌خندید. کیف‌کردم. چشم‌های زیبای داشت. لب‌هایش سرخی و شادابی شکوفه‌های انار را به خاطر آورده. از شرم و شوق نتوانستم بیشتر به چشم و چهره‌اش خیره بمانم. نگاهم اما از فضای باز بین دو دگمه‌ی بسته‌ی بلوزش به سینه‌اش نشست. آنجا دو انار رسیده‌ی بسیار زیبا و دل‌انگیز دعوت می‌کردند تا بچینم‌شان. دست‌هایم بی‌اختیار به سوی این میوه‌های شبرین و شررافکن دراز شد، اما با همه تلاشم به آنها نمی‌رسید، چرا که حرکت دست‌ها آنقدر سست و کند بود که برای مسافتی فوق‌العاده ناچیز به ساعت‌ها وقت نیاز بود. برغم این دست‌نیابی داشتم خدا را شکر می‌گفتم که مهمانی چنین زیبا، چنین لطیف، چنین مهربان و خواستنی به نزد فرستاده‌است، که ناگهان صدای خنده‌ی جمع بلند شد. تعجب نداشت، در مرکز توجه همگان قرار گرفته بودم و آنها داشتند به حال می‌خندیدند.

چهار

دو تن از زن‌ها مرا به دستشویی بردند، با شوخی و شرارت به سر و صورتم آب زدند و به مسخره‌کردنم پرداختند:

«اوه، اوه! عاشق اون کوچولوئه شدی، نه؟»، یکی از آن دو پرسید. همراهِش مزاح کرد:

«نه. حضرت آقا متأسفانه احساساتی نیست. مثل همه‌ی متفرعن-ها آدم سخت‌دلی است و عشق و عاشقی سرش نمی‌شود، وگرنه مجردی زندگی نمی‌کرد. این‌طور نیست؟»

«اِه، چه حرف‌ها؟ داری اشتباه می‌کنی، عزیز من! پسرنازنینی است! فقط نمی‌داند چطور با خانم‌ها برخورد کند. خوبی پسرک شیرینم؟ حالت یک‌خرده بهتر شد؟»

با سر جواب مثبت دادم. او ادامه داد:

«خب. اما دیگر هرگز دست به پستانهای زنی که بهت یک لبخند زده دراز نکن، آنهم جلوی چشم دیگران! چی به سرت زده بود؟ نترسیدی که در جوابش سیلی بخوری؟»

زن جوان دیگر تعدادی از دگمه‌های بلوزش را آهسته گشود، پستانهایش را عریان کرد و با طنازی گفت:

«بیا! بیا! تو اجازه داری به پستانهایم دست بزنی. اما فقط اینجا پیش خودمان، نه پیش دیگران...»

درست نمی‌فهمیدم. مثانه‌ام کمی فشار می‌آورد. به همین خاطر خواهش کردم تا لحظه‌ای در توالی تنهایم بگذارند. یکی از آنها در جوابم گفت:

«چه ایرادی دارد؟ پیش ما کارت را بکن!»

«نمی‌شود. شماها را به خدا، لااقل اینجا تنهایم بگذارید!»

«خجالت نکش! ببین... این حالا بهت نشان می‌دهد که چقدر ساده‌است...»، همان زن گفت، به همراهِش چشم‌کزد و اضافه کرد:

«تو که وقتی وارد خانه شدی می‌خواستی با ما مثل آدم‌های متمدن صحبت کنی؛ حالا چه شد؟ می‌بینی خودت اصلاً هیچ متمدن نیستی! آدم چطوری می‌تواند متمدن باشد، وقتی که به خاطر انجام نیازهای اولیه‌اش خجالت می‌کشد؟»

یکی از آن دو زن روی کاسه‌ی توالت نشست و در حضور من و دوستش خنده‌کنان و بلند مشغول خالی‌کردن خود شد. بوی گند مدفوع معده‌ام را به شدت تحریک کرد، طوریکه سرم را روی کاسه‌ی دستشویی گرفتم و داخلش عق‌زدم. زنی که آنجا ایستاده بود با ترحم گفت:

«اوه، بیچاره دارد استفراغ می‌کند!»

خانم جوان دیگری که هنوز روی کاسه‌ی توالت نشسته و همچنان بلند و پر سروصدا مشغول کارش بود از من پرسید:

«هی، چته؟»

دوستش گفت:

«حیوونکی مثل اینکه به زندگی مشترک عادت ندارد! طفلک تنها با خیلی از چیزهای پیش‌پا افتاده‌ی انسانی آشنا نیست!»

همانی که روی کاسه‌ی توالت نشسته بود خندان به تأییدش پرداخت:

«اوه، آره! بی‌گمان، فکر می‌کند که زن‌های زیبا فرشته‌اند و فرشته‌ها هرگز نمی‌رینند. هاه‌ها... طفلک احمق و بیچاره و تنها...»

بعد از بالاآوردن حالم کمی خوب شد. اما دیگر نمی‌توانستم تحمل‌کنم. آنها همه‌ی پرده‌های حجب‌وحیا را دریده بودند. با عصبانیت از دستشویی بیرون‌زدم، به طرف آشپزخانه رفتم، با کاردی در دست به اتاق نشیمن آمدم و در حالی‌که آن را تهدیدکنان در هوا تکان می‌دادم، رو به زنی که با من به مهربانی رفتار کرده بود، گفتم:

«بخش از اینکه دارم این‌جوری برخورد می‌کنم! تو یکی اگر مایلی می‌توانی تا هر وقت که دلت خواست اینجا بمانی. ولی اینها باید گورشان را گم بکنند! اینجا خانه‌ی من است!»، به دیگران رو کردم و

ادامه دادم: «اول وسایلی را که با خودتان آوردید می‌ریزم توی خیابان، بعد، اگر لازم شد، تکتک شماها را...»

تعدادی از زنها شروع کردند زیر گوشی با هم به پچ‌پچ کردن. سه یا چهار نفر از آنان هراسان به من خیره شدند و همزمان گفتند:

«اوه، نه! کارد را بینداز دور!...»

جوانترین آنها، همانی که از راه‌پله به داخلم آورده بود و به نظر می‌رسید از من خوش‌اش می‌آید، دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و با غم‌خواری گفت:

«ترا خدا دیوانگی نکن! بیا با هم از اینجا بزنیم بچاک!»

«هی... همخانه! قرار شده ما هم اینجا...»، تنها مرد بین مزاحمان درصدد برآمد توضیح دهد. خشمگین حرفش را قطع کردم و فحش-اش دادم:

«خفه شو، کونی! قبل از همه حساب تو یکی را می‌رسم!»

پنج

هنوز تمام وسایل‌شان را توی خیابان جلو در ورودی ساختمان محل سکونت‌م نریخته بودم که اتومبیل گشت پلیسی از راه رسید. دو نفر از آن پیاده شدند. یکی از پلیس‌ها سرم دادکشید: «ایست! دست‌ها بالا! تکان نخور! این وقت شب اینجا داری قاچاقی چه کار می‌کنی؟»

یادم آمد که کاردی در دست دارم. بدببیری پشت بدببیری، خوب، من که جنس قاچاقی جابجا نمی‌کردم، این مسئله را کم و بیش می‌شد یک‌جوری حل کرد. اما کارد؟ پیش خودم نالیدم: «اه، گه!»

مردی که قبلاً داخل خانه‌ام بود به کمکم آمد و توضیح داد: «چیز مهمی نیست، جناب سروان! سوءتفاهم پیش آمده. دخترها یک‌خرده زیادی سربه‌سرش گذاشتند، برای همین از کوره دررفته. ولی هیچ اتفاقی نیفتاده. خاطرجمع.»

با مداخله‌ی او پلیس‌ها آرام شدند. یکی از آنها با تفاهمی بی-نظیر لبخندزنان گفت:

«آهان، که این‌طور.»

مأمور دیگر به من دستورداد:

«وسایلت را بردار ببر خانه!»

به سماجت افتادم:

«اینها وسایل من نیست. مال این آقا و چند نفر دیگر است که بی-اجازه‌ی من...»

«چشم، جناب سروان! من کمکش می‌کنم وسایلت را ببرد بالا»، همان مرد مزاحم حرفم را قطع کرد و با تحویل چشمک و نگاهی خودمانی و پرمفهوم به پلیس‌ها گفت. آنها بی‌آنکه به شکایتم اعتنایی کنند پوزخندزنان دور شدند.

«هی، همخانه! بیهوده سرسختی نکن! اینجوری فقط خودت را توی دردسر می‌اندازی. خوشحال باش که همخانه‌هایت، بجز من، همه‌شان زنند!»

در حالی که عوض خانه در امتداد خیابان به راه می‌افتادم دوباره فحش‌اش دادم:

«برو گم شو، کونی! من همین امشب تکلیفم را با شماها روشن می‌کنم!»

«هی، صبرکن ببینم! کجا داری می‌روی؟ دیر اگر بیایی بیدارم بکنی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! من هم فردا صبح زود باید بروم سر کار. احمق، این قدر خودخواه نباش! ما هم کارمان سخت است و احتیاج به خواب و استراحت داریم. دیگر حوصله‌ی تحمل جوش‌آوردن و فحاشی تو را ندارم. من...»

دیگر نشنیدم که چه می‌گوید، در تاریکی به راه افتادم. تصمیم داشتم بروم کلانتری و جریان را از سیر تا پیاز توضیح بدهم. فردا هم مرخصی می‌گرفتم و می‌رفتم به شرکتی که خانه را به من اجاره داده بود...

در همین فکرها بودم که صدای دلخراش زنی از ساختمانی در تاریکی به گوشم رسید. نگران از رفتن بازایستادم و با دقت گوش‌دادم.

«آخ!... نه. ترا خدا نه. کمک! کمک!...»، زنی زجه‌کنان فریاد می‌کشید. بی‌اختیار به طرفی که صدا می‌آمد دویدم.

با نزدیک شدنم به ساختمان، صدای دردناک زن شدیدتر و دلخراش‌تر شد. کس یا کسانی انگار داشتند به او تجاوز می‌کردند. نمی‌دانستم چه کار کنم. نگران جلو در ورودی ایستادم. نگاهم از روی تعدادی از بیشمار اسامی نصب‌شده کنار دگمه‌ی زنگ در ساکنان آن برج مسکونی گذشت. لحظه‌ای به فکر رسید شاید بهتر باشد زنگ در همه‌ی آپارتمانها را به صدا درآورم و به این وسیله توجه‌ی همه را به وضع وخیم آن زن بیچاره جلب‌کنم. پیش از آنکه

فکرم را عملی‌سازم، متوجه شدم که صدای شیون زنان دیگری هم از ساختمان‌های مجاور می‌آید.

وحشتزده و بی‌حرکت سر جایم ایستادم. گاهی صدایی خاموش می‌شد، یا از شدتش می‌کاست. از اینجا و آنجا اما کم‌وبیش باز فریاد "کمک! کمک!... نه. نه. آخ... خدای من، نه... ولم‌کنید! آخ..." پیوسته به گوش می‌رسید.

ترس سراپایم را فراگرفت و عرق سردی روی پشتم دوید. بناگهان همه‌ی آنچه که در روزهای اخیر برایم پیش‌آمده بود، بویژه تک‌تک حرف‌های همخانه‌های متجاوز، از ذهنم گذشت:

"چه ایرادی دارد؟ پیش ما کارت را بکن!... خجالت نکش! بین... دیدی تو خودت اصلاً هیچ متمدن نیستی!... قرارشده ما هم اینجا... این‌جوری فقط خودت را توی دردسر می‌اندازی... خوشحال باش که همخانه‌هایت بجز من همه زنند!"

به فکرم رسید که شاید دوست همکار من هم خود قربانی چنین تعارض و تجاوزی شده باشد. قربانی‌یی که با هیچ‌کس نخواستہ بود صحبت کند، چرا که پیش از من به بیهودگی اعتراض و مقاومت پی-برده بود.

هراسان و گیج و منگ، بی‌مقصد به دویدن پرداختم.

پس از مدتی دویدن نفسم بند آمد. مجبور شدم آهسته قدم بردارم. تک‌وتوک عابران دیگری هم، بی هیچ توجه و اعتنا به فریادهای کمک‌خواه و آنچه که در پیرامون‌شان می‌گذشت، ظاهراً بی‌هدف، در حال رفت‌وآمد بودند. صدای شیون، نه به شدت اول، اما باز به گوش می‌رسید و با قهقهه‌های کریه خنده و سروصدای اتومبیل‌ها درهم می‌آمیخت.

بالأخره به یکی از خیابان‌های اصلی شهر رسیدم. به‌زودی جلو در ورودی عمارت بلند پلیس شهربانی ایستادم. لحظه‌ای فکر را متمرکز کردم که پیش‌مأمور چگونه شکایت‌کنم و از چه بگویم. در مورد همه چیز باید می‌گفتم، در مورد همه چیز. نه تنها از خانه‌ی خودم یا از ناپدیدشدن دوستم، بلکه حتا از صدای شیون زنان، از قهقهه‌ی کریه خنده‌های نهایی و بی‌اعتنایی عابران بی‌مقصد هم باید می‌گفتم.

مطمئن، حق‌به‌جانب و امیدوار از پله‌ها بالا رفتم.

در ابتدای سالن اتاقک شیشه‌ای روشنی وجود داشت که دو مأمور درون آن با هم در حال گفتگو بودند. تا آن‌زمان گذرم هرگز به پاسگاهی نیفتاده بود حالا چه برسد به عمارت پلیس شهربانی، و نمی‌دانستم که به کی و کجا و کدام اتاق باید مراجعه‌کرد. از کنار اتاقک شیشه‌ای گذشتم. سالن اما بزرگ بود و به اتاقها و طبقه‌های دیگر ختم می‌شد. دوروبرم را به خوبی بررسی‌کردم. چشمم به کلمه‌ی درشت نوشته شده بر دیوار اتاقک شیشه‌ای برخورد: "اطلاعات"

خواستم به یکی از دو مأمور مشغول گفتگو مراجعه‌کنم، اما ترسیدم مزاحم‌شان شوم. بعد از مدتی سرگردانی متوجه شدم که مأموری از اتاقی بیرون می‌آید.

«سلام! ببخشید! می‌شود به من بگویید که برای شکایت پیش کی باید رفت؟»

مأمور ابتدا سر تا پایم را برانداز کرد، بعد، بی‌آنکه چیزی بگوید، با اشاره‌ی دست اتافک شیشه‌ای را نشانم داد. از او تشکر کردم و به سوی دو مأمور سرگرم گفتگو رفتم. یکی از آنها قیافه‌ای سخت خشن و عبوس داشت. به آن دیگری که کمی عادی و معمولی به نظر می‌رسید، مراجعه کردم.

«ببخشید، می‌شود کمکم کنید؟»

«بله. چه کمکی؟»

«امروز غروب وقتی از سر کار به خانه برگشتم، چند نفر غریبه توی خانه‌ام...»

«هه! باز هم جریان طلاق!»، مأمور اخمویی که مخاطبم قرار نگرفته بود حرفم را قطع کرد و به تفسیر پرداخت: «اصلاً بهتر بود کسی ازدواج نمی‌کرد، تا کارش این وقت شب به طلاق و طلاق-کشی نمی‌کشید!»

«نه، جریان طلاقی در کار نیست...»

«بگذار لطفاً حرفش را بزند!»، همکار خوش‌اخلاقش از او خواست و رو به من کرد:

«شما آرام تعریف کنید چه شده!»

من ادامه دادم:

«نمی‌دانم کلید خانه‌ام را از کجا آوردند...»

«خب، زن یا دوست‌تان شاید آنها را دعوت کرده!»، همان پلیس خوش‌اخلاق با تفاهم اظهار نظر کرد.

«نه، من زن ندارم. کلید خانه...»

خواستم بگویم که کلید خانه تمام مدت تنها در دست من بوده- است که به یاد دوست همکارم افتادم. مأمور کنجکاو شد:

«کلید خانه چه شد؟»

موضوع را عوض کردم.

«می‌دانید، یک نفر اول آمد وسایلم را توی خانه‌ام گذاشت...»

مأمور خوش اخلاق رشته صحبتتم را برید و پوزخند زد:
«خوش به حالتان که یک نفر آمد وسایلش را توی خانه تان گذاشته!
ظاهراً آنجا چیزی برای دزدیدن نبود. ما اینجا همیشه با شاکیانی
سروکار داریم که نه تنها وسایلشان را به سرقت بردند، بلکه مورد
ضرب و شتم قرار گرفتند و زخمی و ناقص العضو شده اند. خوشبختانه
از سر و وضع تان پیداست که کسی زخمی تان نکرده، این طور
نیست؟»

«نه. ولی چند نفر توی خانه ی من...»

اخم هایش را درهم کرد، عصبانی شد و دوباره جلو حرف زدند را
گرفت:

«کافیه! فهمیدم. با دوست تان اختلاف دارید. او هم دیگران را آورده
خانه. این یک مسئله ی شهروندی و شخصی است. بروید خانه و
فردا به دادگستری، همین ساختمان بغلی، طبقه ی هفتم، بخش
سه، مراجعه کنید! ما اینجا شب کشیک می دهیم برای مسایل
جدی و خطرناکی مثل قتل، سرقت، تصادف و چیزهایی از این قبیل.
مسایل خانوادگی و خصوصی را باید در ساعات اداری بررسی کرد.»
«جناب سروان، باور کنید مسئله اصلاً خانوادگی نیست. چند نفر
غریبه...»

بی اعتنا به آنچه که می گفتم به طرف همکارش که به خواست او
تمام مدت ساکت نشسته بود برگشت. پلیس عبوس از جایش
برخاست و غرید:

«بروید خانه! وگرنه موقتاً حداقل برای بیست و چهار ساعت
بازداشت تان می کنیم. بوی الکل بدمستی تان را آشکارا لو می دهد.
فوراً بیرون!»

از چهره ی غضبناک و اونیفورم نظامی اش ترسیدم. از این گذشته
یادم آمد که تحت تأثیر آن دختر جوان و مهربان همراه مزاحمان
چندان کم هم الکل مصرف نکرده بودم، چه نوع نوشیدنی الکلی و
دقیقاً چه مقدار، یادم نبود. در حالی که استغاثه کنان به مأمور خوش-

اخلاق همچنان چشم دوخته بودم، عقب عقب به سوی در خروجی
عمارت شهربانی به راه افتادم و دیگر کلامی بر زبان نیاوردم.

هفت

سخت سرخورده و عصبانی و پریشان بودم. مأمورین بی‌شرم
حتا به خودشان زحمت نداده بودند به شکایتم گوش کنند. اگر نه به
پلیس، پس به چه کسی می‌بایست در این وقت شب مراجعه می-
کردم؟ عده‌ای مزاحم از خانه بیرونم کرده بودند، نه، بی‌دعوت، بی-
آشنایی، با بی‌شرمی به خانه‌ام آمده بودند و خودشان را هم‌خانه‌ی
من می‌دانستند.

«کجای دنیا آخر چنین چیزی امکان دارد؟ و آن مأمورین جلوی خانه‌ام
توی خیابان؟...»

یادم آمد، وقتی که وسایل هم‌خانه‌های متجاوزم را داشتم بیرون
می‌ریختم، پلیس‌های گشتی هم به شکایتم گوش نداده، به
وظیفه‌شان پرداخته و با لبخندی تمسخرآمیز مرا با مشکلم تنها
گذاشته بودند.

پیش خود بلند فکر کردم:

«صبر می‌کنم تا بوی الکل دهانم از بین برود. آنوقت می‌روم از
دست همه‌شان شکایت می‌کنم. از دست همه‌شان. عوضی‌ها...»
«هی، یواشتر! یک نخ سیگار داری به من بدهی؟»

صدای مردی مست یا منگ‌تر از من که کنار خیابان درازکشیده
بود توجه‌ام را جلب کرد. خواستم بی‌اعتنا از کنارش بگذرم، اما
منصرف شدم. نمی‌بایست عقده‌ی دلم را سر یک انسان بی‌نوای
خیابانی خالی می‌کردم، او که نه توی خانه روی سرم تلب‌شده بود،
و نه پلیس بود.

سیگاری به او دادم. هنگامی که با فندکم سیگارم را آتش می-
زدم، گفتم:

«این قدر بلند فکر نکن، رفیق! اگر بشنوند، می‌گیرندت قاطی دیوانه-
هایت می‌کنند آ!»

«بله؟»

متعجب از او پرسیدم. به آرامی دوباره گفتم:

«بلند فکر نکن، رفیق! وگرنه سر از تیمارستان درمی‌آوری و قاطی دیوانه‌ها می‌شوی! حرفم را جدی بگیر! من می‌دانم از چه دارم می‌گویم.»

در حالی‌که به چهره‌اش خیره شده بودم اظهارش را در ذهنم تجزیه و تحلیل کردم. در حرفش چیزی بود که همزمان مرا هم به یاد دوست گمگشته‌ام و هم به یاد مرد جوانی که در خانه‌ام تلپ شده بود می‌انداخت.

«ناراحت من نباش! چه بخوایم چه نخواهیم فعلاً که به هر صورت قاطی‌شان شده‌ام. به فکر خودت باش! چرا روی آسفالت درازکشیده‌ای؟ سردت نیست؟»

«زیرم مقواست. باورکن، اینجا تلپ‌شدن و از این و آن سیگار و پول-خرد گدایی کردن خیلی بهتر از درگیرشدن با آنهاست.»

یکه خوردم. از کجا می‌دانست که من با کسی یا کسانی درگیرم؟ چرا با من این قدر غمخواری می‌کرد؟ به خاطر یک نخ سیگار؟

«دوست عزیز، لطفاً برایم بگو تو از کجا می‌دانی که من با کسی درگیرم؟ آنهایی که تو می‌گویی کی‌ها هستند؟»

پوزخندی زد و جواب داد:

«یک نخ سیگار و این همه؟ سؤال؟»

تمام بسته‌ی سیگارم را به طرفش گرفتم:

«بفرما... بگیر! همه‌اش مال تو!»

فقط دو نخ از داخل آن برداشت.

«لطفاً تمام پاکت را بردار برای خودت!»

«نه، همین دو نخ کافیه. حالا دیگه برو پی کارت! مواظب باش که سیگار ته نکشد! این روزها خیلی کم آدم‌ها به کسی یک نخ سیگار می‌دهند، چونکه خیلی گرانه. پول‌خرد که قربانش بروم تو دست‌وبال هیچکی نیست!»

«باز هم سیگار دارم. با جعبه‌اش بردار برای خودت. جوابم را ندادی؟»

«نمی‌خواهم رفیق! برو پی‌کارت! می‌خواهم بخوابم. گفتم که این-
قدر بلند فکر نکن! تازه، اگر هم فکروذکری داری، بی‌خیالی طی کن!
وگرنه یک مشکل حل نشدنی وبال گردنت است. آدم با دنیا باید
یک‌جوری کنار بیاید، دنیا با آدم هرگز کنار بیا نیست.»
«عجب! مثل فیلسوف‌ها حرف می‌زنی! چطور شد که توی خیابان
می‌خوابی؟»

سرش را به کف دستش روی زمین تکیه‌داد و چهره و چشم-
هایش را پوشاند. فهمیدم که به هیچ وجه مایل به ادامه‌ی گفتگو با
من نیست. خیلی دوست‌داشتتم با او یا با کسی دیگر درددل کنم.
تنها با خود در مورد اتفاقات روزهای اخیر فکر کردن، بی‌آنکه امکان
داشته‌باشم با کسی در مورد آنها حرف‌بزنم، خیلی آزارم می‌داد.
اما چاره نبود. کسی میل نداشت به من گوش بدهد، حتا همین
مرد بی‌خانمان خیابان‌خواب یا خیابان‌گرد. سیگاری برای خودم
روشن‌کردم و بقیه‌ی بسته را کنارش گذاشتم.

خیابان‌های داخل شهر روشن اما از ازدحام عابران تقریباً خالی
بود، به همین ترتیب منطقه‌ی معمولاً پررفت‌وآمد و مرکز خرید آن نیز.
مانکن‌های پشت وپترین فروشگاه‌ها تنها و غمگین آنجا ایستاده
بودند و کسی نبود تا با تحسین چشم به لباس‌هایشان بدوزد. گاه-
گاهی اتومبیل‌گشت‌پلیس، در حالی‌که آهسته می‌راند، از کنار
انگشت‌شمار آدم‌های در حال رفت‌وآمد عبور می‌کرد. لحظاتی بعد
اتومبیل‌گشتی دیگری به همان ترتیب می‌آمد و می‌رفت. همه چیز
شهر در این وقت شب کاملاً معمولی به نظر می‌رسید.

پوستر تبلیغی فیلمی روی شیشه‌ی سینما توجه‌ام را به‌خود
جلب کرد. لحظه‌ای به آن خیره‌شدم. زنی مسلح با قیافه‌ای جدی و
خشن به بیننده نگاه می‌کرد. چهره‌اش برایم آشنا می‌آمد، اما هرچه
سعی‌کردم نتوانستم او را بجا آورم.

مدتی در پیاده‌روها قدم‌زدم. به چند نفر دیگر که در گوشه‌ی
خیابان می‌خوابیدند نیز برخوردم. و بالأخره جلو در فروشگاه‌ای

چمباتمه زدم. پاها و چشم‌هایم سخت خسته بودند. چیزی نمانده به صبح پلک‌هایم روی هم رفت. خواب مسخره‌ای به سراغم آمد. خواب دیدم که در خواب دارم خواب می‌بینم. و در خوابم، خواب خانه، خانه نه، خواب توالت خانه‌ام را خواب دیدم. یکی از آن دو زن، او که روی کاسه‌ی توالت نشسته بود و در حضور من و دوستش، خنده‌کنان و بلند خود را خالی می‌کرد، چهره‌اش خیلی آشنا به نظرم رسید. عکس‌اش را انگار جایی روی دیوار دیده بودم.

قبل از رفتن به عمارت دادگستری صبحانه‌ی مختصری خوردم و تعدادی آدامس با طعم نعنا خریدم تا با جویدن آنها از بوی الکل مصرف‌شده‌ی شب پیش به کلی خلاص‌شوم. بعد، از باجه‌ی تلفن همگانی به محل کارم زنگ‌زدم و گفتم که کار واجبی برایم پیش-آمده و آن‌روز را هم به حساب مرخصی‌ام بگذارند.

با وارد شدن به طبقه‌ی هفتم بخش سوم عمارت به یاد حرف پلیس کشیک شب پیش افتادم. واقعاً بهتر بود آدم‌ها هرگز به فکر ازدواج نمی‌افتادند تا کارشان به آن بخش شلوغ کشیده نمی‌شد! ده‌ها نفر با چهره‌های مغموم و در فکر و دلسرد روی صندلی‌های سفت و ناراحت نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند، بعضی‌ها سالن انتظار را ترک می‌گفتند، بعضی‌های دیگر وارد آن می‌شدند، همه بی‌حوصله، عبوس و عصبی. به‌سوی دستگاه اتومات مخصوص رفتم و یک شماره‌ی نوبت کشیدم و خواب‌آلود روی صندلی‌ای نشستم. مدت طولانی انتظار فرصت مناسبی بود تا بی-خوابی شب پیش را جبران‌کنم.

بعد از چند ساعت بالأخره نوبت به من رسید. مشکلم را برای مأمور مسئول توضیح‌دادم. در پی توضیح‌های من، او قاه‌قاه خندید و گفت:

«شما چه جوان بامزه‌ای هستید! فکر می‌کنید اینجا مطب دکتر اعصاب‌تان است یا اینکه دارید دستم می‌اندازید؟»

ترس برم داشت و دست‌پاچه شدم از اینکه مبادا او نیز جدی‌ام بگیرد، به همین سبب وامانده تأکید کردم:

«شما را به خدا باورم کنید، آقا! عین واقعیت را گفتم.»

لحظه‌ای جدی به چشم‌هایم زلزد. شادی و نشاط چهره‌ی خندانم کم‌کم رنگ‌باخت. گویی دوباره یادش آمده بود که پشت میز مقامی اداری نشسته است، محتاطانه گفت:

«خب، شوخی به جای خود! اگر نویسنده یا خبرنگارید و می‌خواهید برای مجله یا تلویزیون خبر و گزارش تهیه‌کنید در مورد کم‌دی طلاق روزانه‌ی زوج‌هایی که زمانی عاشق و کشته و مرده‌ی هم بودند...» حرفش را قطع کردم:

«نه، نه! آقا خواهش می‌کنم کمک‌کنید! من نه نویسنده‌ام، نه روزنامه‌نگار. تمام دیشب را توی خیابان خوابیدم. چندبار بگویم؟ تعدادی آدم ناشناس به خودشان اجازه داده‌اند بیایند توی خانه‌ام جاخوش‌کنند. آدم‌هایی کاملاً غریبه. یک مرد به همراه چند زن جوان در خانه‌ای که من قسمت عمده‌ی درآمد را برای کرایه‌اش می‌دهم. چطور نمی‌توانید باورم کنید؟»

مرد مأمور سیگاری روشن‌کرد و بی‌آنکه حرفی بزند سرتاپایم را از نظر گذراند. بعد، در حالی‌که با خاکستر سیگارش توی جاسیگاری بازی می‌کرد گفت:

«ببینید آقا، من را مأمور کرده‌اند تا برای خانواده‌هایی که با هم اختلاف دارند یا می‌خواهند از همدیگر طلاق بگیرند، پرونده تهیه کنم و برای رسیدگی به بخش‌های دیگر بفرستم. جریان شما چیز پیچیده و غریبی به نظر می‌رسد، البته اگر واقعاً جدی می‌گویید. این اصلاً اختلاف خانوادگی نیست، بلکه یک شوخی یا سوءتفاهم بین شما و همخانه‌ها و احتمالاً دوستان و آشنایان شماست. اگر کسی کتکتان زده یا از خانه‌تان چیزی دزدیده، بروید به ساختمان جنبی، طبقه‌ی اول، بخش یک کلانتری! آنجا حتماً به شکایت‌تان رسیدگی می‌کنند. من کارمند دادگستری هستم، نه پلیس شهربانی.»

«یعنی، می‌فرمایید من اینجا اشتباهی آمدم؟»

او سرش را تکان داد و تأیید کرد:

«بله. درست فهمیدید. من واقعاً مسئول مواردی مثل مورد شما نیستم.»

«ولی من دیشب آنجا توی کلانتری بودم. آنها من را به اینجا فرستادند.»

«متأسفم! بی‌گمان پاسبانهای کشیک شب سرشان خیلی شلوغ بود و وقتی دیدند که مورد شما، در مقایسه با موارد سخت دیگری که عموماً شب‌ها پیش‌می‌آید، چندان مهم نیست، خواستند دست‌به‌سرتان کنند. بروید دوباره آنجا! شما اینجا از طرفی وقت خودتان را دارید هدر می‌دهید، از طرفی دیگر وقت شهروندان دیگر را می‌گیرید! من واقعاً نمی‌توانم کاری برایتان بکنم.»

راه دیگری برایم نمانده بود. از اتاق مأموردادگستری بخش سه طبقه‌ی هفت بیرون آمدم و به‌طرف ساختمان جانبی، نزد پلیس شهربانی، طبقه‌ی یک، بخش یک، حرکت کردم.

خوشبختانه آنجا تعداد مراجعین زیاد نبود. من بدون اتلاف وقت به درون اتاق مأمور رفتم. هنوز مشکلم را کاملاً توضیح نداده‌بودم که او با بی‌حوصلگی حرفم را قطع کرد. یکی از همکارانش را فراخواند و گفت:

«برو بین این آقا با همخانه‌هایش چه مشکلی دارد!»
«جناب سروان، آنها همخانه‌های من نیستند. آپارتمان را من خودم کرایه کرده‌ام و خودم به تنهایی تویش زندگی می‌کنم. ت_ ن_ ه_!!
متوجه هستید؟»

پلیس دیگری که آنجا ایستاده و مورد خطاب همکارش قرار گرفته- بود، گفت:

«وقت تلف نکنید! بیایید برویم!»

مأموری که مشکلم را برایش تعریف کرده‌بودم با خونسردی تشویقم کرد:

«بفرمایید! بفرمایید با همکارم بروید!»

با مأمور از عمارت شهربانی بیرون آمدم. به دنبال او به طرف اتومبیلی که راننده‌اش منتظر ما داخل آن نشسته‌بود رفتم. مأمور همراه من آدرس خانه‌ام را پرسید. پلیس نشسته پشت فرمان اتومبیلش را روشن کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید، پوزخندی زد و به‌راه-

افتاد. با دیدن صورت و پوزخندش حیران شدم. لازم نبود به او خیره شوم و در ذهنم جستجو کنم که او را کجا و کی دیده‌ام.

«خودش است. خودش نیست؟ نه، امکان ندارد. ولی... ولی... واقعاً خودش است. عجب! ولی او که یک مأمور نظم، یک پلیس، یک کارمند دولت است. اصلاً و ابداً نمی‌تواند خودش باشد. دارم عوضی می‌بینم. آخ، خدایا! آن زنیکه‌ی عوضی دیشب چه مواد مخدری بخورد من داد؟ اما... اما... نه، این او نیست. چرا هست...»، در سکوت با خود گفتم و حس کردم که این سومین باری است که او را می‌بینم. دو بار در خانه‌ی خودم؛ اولین بار همراه دوستم، بار دیگر در حال رقص و خوشگذرانی با آن زنهای غریبه، و حالا اینجا داخل اتومبیل گشت پلیس. باورکردنی نبود.

«نه. خدای من، نه. چه اتفاقی افتاده؟ دیگر اصلاً نمی‌فهمم. شاید بهتر است بروم پیش یک روانپزشک؟»، پریشان پیش خود فکر کردم.

برخلاف انتظارم هیچ‌کس در خانه نبود. از طرفی خیلی خوشحال شدم چون من فقط همین را می‌خواستم که کسی داخل خانه‌ام نباشد، از طرفی دیگر متعجب ماندم. کجا رفته بودند؟
 مأمور راننده بی‌آنکه چیزی بگوید در و دیوار اتاق‌هایم را بررسی-کرد. رفتارش آنقدر آرام و عادی بود که انگار هرگز پایش را به چنین جایی نگذاشته است. مأمور دیگر اما با طعنه پرسید:
 «خب، بفرمایید، همخانه‌هایتان کجا هستند؟»
 «نمی‌دانم. ولی دیشب اینجا بودند. نگاه کنید، دو تا گیتار و چند آلت موسیقی دیگر که آنجا قرارداشتند حالا پیدایشان نیست!»
 مأمور راننده شروع کرد به گزارش با بی‌سیم در مورد وضعیت خانه‌ام. مأمور دیگر مسخره‌کنان گفت:
 «که این‌طور؟ شما شکایت دارید که آمدند وسایل موسیقی‌تان را بردند!»

رو به همکارش کرد:

«گزارش کن لطفاً که وسایل موسیقی‌اش را دزدیدند!»

دوباره به طرفم برگشت و ادامه داد:

«خوب نگاه کنید ببینید که دیگر چیزی توی خانه‌تان به سرقت نرفته! ما صورت برمی‌داریم. چنانچه پیدا شد، اگر شانس آوردید، همه را پس می‌گیرید!»

«نه، جناب سروان، وسایل موسیقی اصلاً مال من نبود...»

«می‌گوید مال خودش نبوده.»، به همکارش گفت، او نیز گفته‌ی او را داخل بیسیم‌اش تکرار کرد.

حس کردم که نمی‌خواهند باورم کنند. شاید حق با آنها بود. من از کسانی شکایت‌داشتم که اصلاً همخانه‌ی من نبودند، ولی همخانه‌ام بودند. نمی‌بایست داخل خانه‌ام باشند، ولی دیشب را در خانه‌ام گذرانده بودند و حالا که می‌بایست آنجا باشند، غیب‌شان زده بود. با دیدن لیوانها و استکان‌های نشسته و زیرسیگاری‌های پر

و کثیف زیادی که در گوشه‌ی اتاقم ولشده بود، خوشحال شدم و با اطمینان گفتم:

«نگاه کنید، جناب سروان! نگاه کنید، اینها هم آثار دیشب اینجا بودندشان. می بینید؟ این همه ظرف و زیرسیگاری را که من تنهایی نمی توانستم استفاده کنم، می توانستم؟»

«دیگر کافیه! حتماً دیشب جشن و پارتنی راه انداخته بودید و تعدادی مهمان داشتید. خودتان هم بی گمان تا توانستید هر چه دلتان خواست نوشیدید و کشیدید. تا اینجا کار خلافی مرتکب نشده اید. این جور چیزها مسایل شخصی و خصوصی شماست. ولی مزاحم مأمورین دولت شدن و وقت ما را با شکایت از مزاحم و دزد و سرقتهای خیالی گرفتن جرم دارد. چون این اولین بارتان است، چشم پوشی می کنیم. ولی فراموش نکنید، بار دیگر جرمتان بخشیده نمی شود. روز بخیر!»

حیران سر جایم ایستادم. مأمورین به سوی در رفتند. وامانده زیر لب زمزمه کردم:

«ولی من شاهد دارم...»

بی آنکه به بقیه‌ی حرفهایم گوش بدهند از خانام خارج شدند.

حالا خوشبختانه دوباره در خانه‌ی خودم تنها بودم، اما خیط و خجل. پس از مدتی گیج و حیران و دربوداغان نشستن و پشت سر هم سیگار کشیدن، به سراغ تلفن رفتم و به خانه‌ی دوستم زنگ زدم. چندبار شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم، اما کسی گوشه‌ی تلفن را برنداشت. ناگهان به یادم آمد، که او در این وقت روز باید سر کار باشد. به محل کارم زنگ زدم و سراغ او را گرفتم. آن روز هم مثل روزهای گذشته سرکار نبود. پرسیدم که مرخصی اش کی تمام می شود. گفتند که او بدون اطلاع قبلی مدتی است سر کار نمی آید.

تمام تنم از پریشانی شروع کرد به لرزیدن. احتیاج شدیدی به یک هم صحبت داشتم تا با او در مورد اتفاقات روزهای اخیر گفتگو کنم.

اما کسی در دسترسم نبود. رفتم جلو آینه و به خودم نگاه کردم؛ خودم بودم. تنها فرقم با روزهای پیش پریشانی مفرط من بود. با خود گفتم:

«این همه پریشانی آخر برای چی؟ ها؟ برای چی؟ برای دوستی که چندان هم نمی‌شناسیش؟ یا برای این خانه‌ی لعنتی؟ همین خانه-ی لعنتی؟ آن همه صبر و سگ‌دویی برای سکونت توی این منطقه‌ی آرام و خوش آب‌وهوا، حالا این همه دردسر؟ چرا در همان‌جای قبلی نماندم؟ چرا به اینجا اسباب‌کشی کردم؟ من که توی خانه‌ی قبلی خوشبخت بودم و از زندگی لذت می‌بردم. آن همه شور و هیجان مهارناپذیرم حالا کجاست؟ چرا... چرا...»

تصمیم گرفتم به شرکتی که خانه را به من اجاره داده بود، مراجعه کنم.

حدود سه ساعت بعد نزد مرد مسؤل آپارتمانم بودم. آدم شیک و آرامی بود. با دقت به حرف‌هایم گوش داد. در جوابم که به دلایل گفته شده خواهان پس‌دادن خانه و فسخ قرارداد اجاره بودم، شمرده و خونسرد گفت:

«کلی آدم برای آپارتمان‌تان توی نوبت‌اند. از نظر من هیچ ایرادی ندارد. ولی تهمت‌نزنید! ما کلید را فقط به شما تحویل دادیم. اینکه شما با کلید چه کار می‌کنید، یا چه کسانی را به خانه‌تان راه می‌دهید، آن دیگر مسئله‌ی خودتان است.»

«من واقعاً کلید خانه‌ام را به کسی نداده‌ام. توی این شهر تنها هستم. نه فامیل دارم، نه دوست، و نه حتا یک دشمن. من آدم-هایی را که دیشب خانه‌ام بودند قبلاً هرگز ندیدم. باور کنید، آنها را اصلاً و ابداً نمی‌شناسم. آدم‌هایی کاملاً ناآشنا و غریب.»

مرد کارمند مؤسسه‌ی مسکونی لحظه‌ای سکوت کرد و به فکر فرورفت، بعد آرام توضیح داد:

«ممکن است مستأجر قبلی گستاخانه به خودش اجازه داده تا از کلید آپارتمان فعلی شما کلید دیگری بسازد و از آن حالا بطور

غیرقانونی استفاده کند، یا اینکه شاید آدم دزد و تباہکاری با کلید مخصوصی که قادر به بازکردن هر قفلی است وارد خانه تان شده- باشد. در این صورت شما باید بدون اتلاف وقت به کلانتری مراجعه- کنید! من به شما پیشنهاد می‌کنم اول بروید قفل در را عوض کنید، چنانچه باز مزاحمتی ایجاد شد، آنوقت بروید کلانتری! همانطوری- که گفتم، قرارداد اجاره‌ی آپارتمان را هر وقت که دلتان خواست می- توانید مطابق مهلت قانونی تعیین شده فسخ کنید. اما لطفاً با ما این جور با شک و بی‌اعتمادی و تهمت و افترا برخورد نکنید! شرکت ما کارش را صددرصد درست و قانونی انجام می‌دهد.»

انگار پیشاپیش می‌دانست که پیشنهادش را حتماً می‌پذیرم، چند سطری روی مانیتور کامپیوترش تایپ و پرینت کرد، زیرش را امضاء کرد و آن را به طرفم گرفت:

«بفرمایید! با این تأییدیه و اجاره‌نامه‌ای که یک نسخه‌اش در اختیار تان است بروید پیش قفل‌ساز. اگر خواستید می‌توانید به قفل- ساز شرکت خودمان مراجعه کنید. همه چیز توی اجاره‌نامه ذکر شده، حتا آدرس قفل‌سازها. موفق باشید!»

همان روز، پیش از آنکه شب شود، در آپارتمانم قفل و کلیدی تازه داشت. البته برایم از نظر مالی خیلی گران تمام شد، اما حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست بدون اجازه به حریم خصوصی‌ام پا بگذارد.

آن شب در را حتا از داخل هم قفل کردم. نمی‌دانم چرا، ولی این کار را کردم. موقع خواب، پیش از آنکه خوابم ببرد، به تمام ماجرا، به تمام افرادی که در چند روز اخیر با آنها بنحوی برخورد داشتم، فکر کردم. فکر کردم که آن‌همه در دسر چه مسخره و بیهوده بوده است.

بعد از چند شب ناآرام حالا توی رختخوابم که در طبقه‌ی هفتم برجی مسکونی قرار داشت، دوباره تا اندازه‌ای احساس آرامش می‌کردم، با خاطری جمع که کم‌کم باید وقتش برسد تا از زندگی در

این خانه، در این منطقه‌ی جدید و آرام، لذت ببرم. چرا که نه؟ کارم را داشتم، کم و بیش پول خوبی هم در می‌آوردم، تنها کمبودم فقط رفت‌وآمد با زن، بهتر بگویم با زن‌ها بود. برای این اما باید کلی وقت و اعصاب و انرژی مصرف می‌شد. موقع آشنایی با زن یا دختری باید خودخواهیهای معمولی، تک‌رویها و مستقل‌برخوردکردن‌هایم را صدالبته پنهان می‌کردم. وقتی با یکی بودم، باید زیرکانه همزمان زن یا زنانی دیگر را برای روز مبادا رزرو نگه‌می‌داشتم تا در صورت بهم‌خوردن این رابطه تنها نمی‌ماندم و همیشه یکی در کنارم بود. به این ترتیب دیگر احتیاج نبود که کلید خانه را به دست دوست همکارم بسپارم تا او یک ناشناس چاخان و کلاهدار و انگل را، که خودش را به غلط دوست من معرفی می‌کرد، به خانام راه بدهد و این‌همه دردسر برایم درست کند! راستی، لب‌های او، همان تنها زن جوانی که نسبت به من مهربان بود، چرا سرخی و شادابی شکوفه‌های انار را به خاطر می‌آورد؟

«انار! انار! اوه، میوه‌ی سرخ آسمانی! شیرین! فشردنی! هستی-بخش!...»، شهوانی و خیال‌ورزان زیر لب زمزمه‌کردم و بخواب رفتم.

چند شبی بود که کسی مزاحمم نمی‌شد. با محیط کار و همکارانم خوشبختانه مثل همیشه به خوبی کنار می‌آمدم. تنها دغدغه‌ام غیبت ناگهانی نزدیکترین همکار و دوستم بود. باز بارها به خانه‌اش تلفن‌زدم، اما همچنان کسی گوشی را برنمی‌داشت.

شبی زنگ تلفن خانه‌ام به صدا درآمد. از خواب بیدار شدم و به امید دریافت خبری از دوست گم‌شده‌ام به‌سوی تلفن رفتم. گوشی را وقتی برداشتم، اول صدای پچ‌پچ، بعد بوق اشغال به گوشم رسید. فکر کردم شاید کسی اشتباهی شماره‌ام را گرفته است. بعد از مدتی خوابیدم.

دوباره تلفن زنگ‌زد و بیدارم‌کرد. باز تنها همان صدای پچ‌پچ و بوق اشغال به گوشم رسید.

لیوانی آب نوشیدم و به فکر فرورفتم که کی، چرا و به چه قصدی با من این‌جوری بازی می‌کند؟ در همین حین دوباره صدای زنگ تلفن و همان پچ‌پچ لعنتی و بوق اشغال توی اعصابم رفت، چندانکه سیم تلفن را از جایش درآوردم.

«حالا کونیها می‌توانند تا هر وقت که دلشان خواست به بازیشان ادامه‌بدهند!»، خشمگین غرزدم و دوباره به رختخواب رفتم.

آخرین بار که مجدداً به خانه‌ی دوستم تلفن‌زدم، زنی گوشی را برداشت. با خوشحالی خودم را معرفی‌کردم و سراغش را گرفتم. او خونسرد جواب داد:

«اشتباهی گرفته‌اید، آقا! چنین کسی اینجا زندگی نمی‌کند!»

باورش نکردم. می‌توانست دوست‌دخترش باشد و به دلایلی بخواهد اطلاعات اشتباهی به من بدهد. در آخرین دیدار ما او مکرر و با خودمشغول به نظر می‌رسید و عنوان کرده بود که باندازه‌ی کافی درگیر مشکلاتش است. احتمالاً دوست‌دخترش از گرفتاریهایش باخبر بود. باید نشان می‌دادم که حقیقتاً دوستی خوب

و آماده به خدمت در ایام ناگواریها هستم و فکرم نگرانش است. بی‌گمان این زن روی او تأثیرگذار بود و می‌توانست نظرش را نسبت به من عوض کند. به همین خاطر از روی درماندگی و ناچاری گفتم: «غیرممکن است، خانم! لطفاً بهش بگویید که در مورد جریان مسخره‌ی کلید خیلی شرمنده‌ام و عذر می‌خواهم! اما این دلیل نمی‌شود که آدم با دوستش یکهو قطع رابطه بکند. اگر آدم بخاطر هر چیز کوچک، هر دلخوری و هر اختلاف عقیده رابطه‌اش را با دیگران قطع کند، از زندگیش دیگر چه باقی می‌ماند؟ صادقانه بگویم، من واقعاً خیلی نگرانم. توی آخرین دیدارمان خیلی پکر بود و به نظر می‌رسید مشکلات جدی‌یی دارد. با کمال میل کمکش می‌کردم، اگر می‌دانستم که چه‌اش است. اما او سکوت کرد و از من خواست تا در مورد مشکلاتش نپرسم. حالا من دایم نگرانم که خدای ناکرده اتفاق ناگواری برایش پیش‌آمده باشد!»

«متأسفم. شماره تلفنی که گرفته‌اید کاملاً درست است. ولی من تازه یک هفته است که به این خانه نقل‌مکان کرده‌ام. شاید دوست شما قبل از من توی این آپارتمان زندگی می‌کرد. به هر صورت، نمی‌دانم چه کمکی از دستم برای شما بر می‌آید؟»

به کلی ناامید و دلسرد لحظه‌ای سکوت کردم و بعد عذرخواستم:

«خیلی ببخشید، خانم! خیلی ببخشید!»

گوشی را با بغضی در گلو سر جایش گذاشتم. چنین دوست و همکار نزدیکی شایسته آن بود که به سرعت فراموش شود. رابطه‌اش را با من بی‌هیچ توضیحی قطع کرده بود و دیگر در آدرس سابقش زندگی نمی‌کرد. حالا خانه‌ای که من در آن هزار خاطره از او داشتم، به کسی دیگر تعلق داشت. کسی که او نبود. کسی که خود شاید در این خانه می‌خواست خاطرات خانه‌های دیگرش را از یاد ببرد، خاطرات رابطه‌ها و دوستی‌های ناگهانی دیگر را. آه، چه رابطه‌های سست و متزلزل و ناپایداری؟ کسی در زندگی تو سرزده می‌آید، با اصرار نزد تو می‌ماند، از غمها و شادیهایش با تو می‌گوید و... ناگهان، ناگهان... خدای من، ناگهان غیبش می‌زند! و تو می-

مانی و یک کوه یخ خاطراتی که در روزمرگی بین خانه و محل کارت
باید آب شود. باید آب شود. باید آب شود و در زمین فرو رود، تا تو
خود نیز روزی با خاک و خاطرات یکی شوی...

صبح روزی داخل آسانسور به زن جوان و زیبای همسایه‌ی کاسیم برخوردم. رفتارش با من بی‌اندازه دوستانه بود. راستش را بخواهید دختر بانمکی به نظر می‌رسید، از دیدنش خیلی خوشحال شدم. بدم نمی‌آمد با او رفت‌وآمد داشته‌باشم. کارش هر چه بود، به من ربط نداشت. مگر من خدا بودم که در مورد او و دیگران قضاوت‌کنم و به بهشت و یا به جهنم‌شان بفرستم؟ به فکرم رسید که حالا موقع خوبی است تا او را به خانه‌ی خودم برای صرف استکانی چای یا قهوه دعوت‌کنم. بعد از سلام و احوالپرسی، مرا به اسم صدا کرد و گفت:

«ناقلا، چند وقته که دیگر پیش ما نمی‌آیی!»

«کارم خیلی زیاد است. هر روز باید تا دیروقت کار کنم.»

«چطور شد قبلاً فرصت داشتی هفته‌ای یکی-دو بار پیش ما بیایی،

ولی حالا دیگر اصلاً از تو خبری نیست؟»

تعجب کردم. من تنها یک‌بار، آن‌هم در آن شب لعنتی، فقط در کریدور ساختمان، او در آن طرف در و من در این طرف در آپارتمانم، با او چند کلمه صحبت کرده‌بودم؛ یعنی در واقع می‌خواستم از تلفن خانه‌اش استفاده کنم که آن‌هم نشده‌بود. هفته‌ای یکی-دو بار؟ در حالی‌که در ذهنم دنبال پاسخی می‌گشتم، حیرت‌زده به چهره و چشمان زیبایش خیره‌شدم. آسانسور ایستاد. بی‌آنکه منتظر پاسخی برای سؤالش باشد گفت:

«حتماً نباید همیشه بیایی، هر وقت میل‌داشتی بیا. من مطمئنم

قیمتی که برایت حساب‌کردیم، هیچ‌جای دیگر حساب نمی‌کنند.

راستی، یک دختر مامانی بچه‌سال دست‌نخورده همکار ما شده!

برای بهترین مشتری‌هایم نگاه‌اش داشته‌ام. بد نیست هرچه زودتر

یک تُک‌پا بیایی نگاهش‌کنی! بین خانه‌ی تو و ما که بیشتر از دو-

سه قدم فاصله نیست.»

بی‌آنکه چیزی بگویم، حیران و گیج و منگ به‌طرف محل‌کارم رفتم. آن‌روز حواسم اصلاً سر جایش نبود. بعد از چند ساعت مرخصی‌گرفتم و به مرکز شهر برگشتم.

مدتی همه‌جا آن مرد جوان خیابانگرد، همانی که آن شب در خیابان خوابیده‌بود، را جستجو کردم. او آدمی بود که به نظر می‌رسید مثل غیبگوها خیلی چیزها در مورد من، در مورد دنیا، در مورد زندگی و آدم‌ها می‌داند. می‌خواستم با او درددل‌کنم که من در تمام عمرم سعی کرده‌ام تا با این دنیا کنار بیایم، سرم به کار خودم بند-باشد، فکروذکری نداشته‌باشم، در مورد پیرامونم بی‌خیالی طی-کنم؛ با این وجود چرا، چرا دردسر خودش خودبه‌خود سراغم می‌آید؟ چرا این دختر کاسب همسایه مرا با یکی دیگر که من نبودم و نیستم اشتباه می‌گیرد؟

نتوانستم پیدایش‌کنم. به صرافت‌افتادم بهتر است بجای جستن آن مرد کم‌حوصله‌ی خیابان‌خواب به مطب روانپزشکی مراجعه‌کنم.

مطب خیلی شلوغ بود. منشی زیبایی به من گفت که برای گرفتن وقت ملاقات باید تقریباً دو تا سه ماه صبرکنم. متعجب پرسیدم:

«این‌قدر طولانی؟»

«بله. متأسفانه وقت‌های مطب ما این‌جوریست.»

«خانم، من مشکل خاصی ندارم، فقط احتیاج ضروری و مبرم به یک هم‌صحبت دارم.»

«می‌دانم، آقا. همه‌ی این‌هایی که می‌بینید، آمده‌اند اینجا تا با آقای دکتر صحبت‌کنند. متأسفانه باید دو-سه ماه صبرکنید تا نوبت‌تان برسد. همه این‌قدر صبر می‌کنند.»

«خانم، من حالا احتیاج‌دارم با یکی حرف‌بزنم، متوجه‌اید چه می‌گویم؟ یک گفتگو در دو-سه ماه دیگر چه بدردم می‌خورد؟ تا آن‌موقع حتماً داغان شدم و...»

«همین است که گفتم. از دست من کاری ساخته نیست.»

لحظه‌ای به فکر فرورفتم. به نظر می‌رسید دفترچه‌ی تقویم ملاقات پزشک کاملاً پر باشد. چاره‌ی نبود، باید به مطب دیگری می‌رفتم. اما من حتماً نمی‌بایست با یک روانپزشک صحبت می‌کردم، کافی بود یک گوش شنوایی گیرم می‌آمد. چه می‌شد با همین منشی خوش‌برخورد؟ خوشگل و جوان و جذاب که به هر حال بود. به همین خاطر جدی از او پرسیدم:

«نمی‌شود اجازه بدهید بجای آقای دکتر با شما حرف بزنم؟ هر چقدر دستمزد برای یک ساعت می‌خواهید، با کمال میل تقدیم حضورتان می‌کنم!»

«هه! این جوریش را دیگر تا به حال ندیده‌بودم! نمی‌شود، آقا! من اجازه‌ی معالجه‌ی بیمار ندارم، این کار آقای دکتر است.»

«حیف! خیلی خیلی حیف! یک شنونده‌ی مهربانی چون شما بیشتر از مجرب‌ترین روانشناس دنیا می‌توانست کمک‌حالم باشد. کاریش نمی‌شود کرد، باید شانسم را توی مطب دیگری آزمایش کنم. نیازم اضطراریست. با این‌همه، خیلی ممنون!»

در حال ترک مطب بودم که به من پیشنهاد کرد:

«ولی اگر بتوانید بجای بیمه درمانی، خودتان مخارج معالجه را بعهده بگیرید، شاید بشود کاری کرد!»

از رفتن بازایستادم و به او لیخندادم:

«با کمال میل. چه خوب شد! یک گفتگو با شما.»

او هم لیخند زد:

«نه. با آقای دکتر.»

«حیف که شما دکتر نیستید! ولی، باشد. شاید روزی این افتخار نصیبم شد تا یک‌جای دیگر با شما حرف بزنم! چقدر باید خدمت‌تان تقدیم‌کنم؟»

بعد از تقریباً یک ساعت انتظار، منشی مرا به اتاق باصفایی برد. تمام دیوارهای اتاق سراسر با عکس‌هایی از بوته و درخت و جنگل و کوه و چشمه تزیین شده بود. یک کنده‌ی پهن از تنه‌ی درختی در

وسط اتاق، و در دو طرف آن دو کنده‌ی کوچک دیگر برای نشستن، توجه‌ام را جلب کرد. تُنگی آب و دو لیوان پلاستیکی زردرنگ قرار گرفته روی کنده‌ی پهن وادارم کرد روی یکی از کنده‌ها بنشینم و با لیوانی آب در ازای آن‌همه پول پرداخت شده از جیمم گلویی تر کنم.

لحظاتی بعد مردی آشنا با لباسی معمولی وارد شد. ابتدا با من دست داد و احوالپرسی کرد. بعد، قبل از آنکه جواب دقیقی در مورد احوالم شنیده باشد، روبرویم نشست.

به چهره و چشم‌های آشنایش چشم‌دوختم. کارمند، صاحب-منصب، فراش، هرکاره و یا مأموری در بخش سه‌ی طبقه‌ی هفت عمارت دادگستری بود که قبلاً مرا به ساختمان پهلویی، طبقه‌ی یک، بخش یک، نزد پلیس فرستاده بود. حالا ساکت، متین و بانزاکت روبرویم نشسته بود و با تبسمی بر لب و راندازم می‌کرد و سرش را آهسته تکان می‌داد. شاید به این وسیله می‌خواست بگوید:

«که این‌طور؟ بالأخره کار تو هم به طلاق کشیده؟ ها؟ اما اینجا که بخش سه طبقه‌ی هفت عمارت دادگستری نیست!»
«من چند وقت پیش افتخار آشنایی کوتاه با شما را داشتم، آقای دکتر!»

«ها، چه خوب! اینجا توی مطب؟ یا توی اداره؟»

«توی اداره، آقای دکتر.»

«بسیار خوب. بسیار خوب، عزیزم! اول باید بگویم که اینجا توی این فضای کوهستانی ما با هم دوستیم و مثل دو تا دوست با هم در مورد مشکلاتت صحبت می‌کنیم. به همین خاطر لازم است بگویم که تجارب بیست و پنج ساله‌ی "روان-درمان کوهستانی" من ثابت-کرده که "تو" گفتن به یکدیگر در ایجاد جو دوستانه، مسلماً به منظور دستیابی به یک پروسه‌ی سریع مداوا، بسیار مؤثر است. البته اگر مایل باشی!»

«هر جور شما صلاح می‌دانید، آقای دکتر.»

«خب، عزیزم، چطور شد؟ تعریف کن ببینم بالاخره کار طلاق تو و زنت به کجا کشید؟»

«شما من را با یکی دیگر حتماً عوضی گرفته‌اید، آقای دکتر! من اصلاً هرگز ازدواج نکردم، حالا چه برسد به اینکه طلاق بگیرم.»
«عذر می‌خواهم! راست می‌گویی. تعریف کن ببینم چه چیزی تو را رنج می‌دهد، عزیزم!»

سعی کردم بطور مختصر تمام ماجراهایی را که بعد از نقل مکان به منطقه و آپارتمان جدید برایم پیش آمده بود، برایش تعریف کنم. در تمام مدتی که سفره‌ی دلم را برایش باز می‌کردم، او کاملاً ساکت، با علاقه و هیجان به من گوش داد. گاهگاهی روی کاغذ یادداشتی مختصر برمی‌داشت و بسیاری اوقات با تکان دادن سر و گفتن "بله. عجب! جدی؟ ها! اوه. نه!" به تشویقم می‌پرداخت تا ماجراهایم را تعریف کنم. تازه به گفتگوی بین من و زن زیبای کاسب همسایه در آسانسور رسیده بودم که کسی در زد.

با اجازه‌ی دکتر منشی‌اش داخل شد و اعلام کرد که بیشتر از پنج دقیقه از وقت معمولی یک نشست‌درمانی گذشته است و برای بیمار بعدی وقت کم خواهد آمد.

معذب شدم و گفتم:

«اوه، ببخشید، آقای دکتر! وقت باارزش‌تان را خیلی گرفتم.»
«نه. بنشین، عزیزم! بنشین! داستان تو خیلی جالب است!»،
جوابم داد و رو به منشی‌اش گفت: «اوه... لطفاً به بیمار بعدی بگو که چند دقیقه‌ی دیگر هم دندان روی جگر بگذارد!»، دوباره به طرفم برگشت:

«خب، تا آخر ماجرا را تعریف کن، عزیزم! هنوز یک ربع ساعتی می‌شود وقت را کنش داد. تازه، بیمار بعدی را می‌شناسم. هیچ چیزش نیست. سه سال است که هفته‌ای یک روز می‌آید از من می‌خواهد کمکش کنم تا مردی جوان را تمام وقت توی چنگ خودش نگهدارد. بیچاره هفتاد و شش سالش است، تا حال چند تا عمل "زیبا-جوان‌ماندگاری" را پشت سر گذاشته، ولی مرد بیست‌وهشت

سال جوان‌ترش دائم عطر خانم‌های غریبه را با خودش به خانه می‌آورد. معلوم است خب، یک جای این رابطه گیردارد دیگر. چه می‌دانم؟ شاید هم اصلاً هیچ خبری نیست. هه، "هالوسینیشن" ایام پیری. خب، داشتی می‌گفتی، عزیزم!»

منشی رفته بود. من با عذاب وجدان در برابر مشتری منتظر در اتاق مجاور، خیلی سریع آخرین ماجرا را هم تعریف کردم. «اما من تا حال هرگز پایم را توی کلوپ خصوصی همسایه نگذاشتم، آقای دکتر! یعنی من اصلاً در تمام عمرم به هیچ کلویی نرفتم. چون فکر می‌کنم، دادن پول برای در اختیارگرفتن زنی برای چند دقیقه‌ی ناچیز هم خودش نوعی تجاوز است. تجاوز که تنها نباید همیشه با اسلحه و مشت و لگد باشد. حالا... حالا... حالا اگر فردا بیايند ادعاکنند که من به آن دختر بچه‌سال هنوز دست‌نخورده-ی کلوپ خصوصی همسایه، زبانم لال، تجاوز کردم... اوه، نه! خدای من!...»

«آرام‌باش، عزیزم! آرام‌باش! هیچ‌کس با تو کاری ندارد. حتماً اشتباهی پیش‌آمده یا اینکه همسایه‌ات خواسته سربه‌سرت بگذارد. حرف زن‌ها را که نباید جدی‌گرفت. در مورد رفتن به کلوپ و اینکه آیا این کار تجاوز است، متأسفانه باید بگویم که تو زیاد از حد اخلاقی و ماوراءانسانی فکر می‌کنی، عزیزم! موضوع بده و بستان است، آن‌هم کاملاً آزاد و با توافق دو جانبه. مثل همین جلسه‌ی درمانی ما. اگر این‌جور باشد که تو می‌گویی، پس من باید بروم از دستت شکایت‌کنم که آمدی به من پول دادی و وقتم را گرفتی و به مغزم تجاوز کردی، ها؟ بگذریم. متأسفانه دیگر باید بروم پیش بیمار بعدی! در جلسه‌ی آینده به بررسی مشکلات و روش‌های معالجه-ات می‌پردازیم. لطفاً برو به پذیرش و از منشی‌ام وقت‌بگیر! می‌خواهی یک داروی خوب که آدم را حسابی آرام می‌کند برایت بنویسم؟»

«نه. داروی آرام‌بخش برای چه؟ واقعاً فکر می‌کنید که من ناآرامم؟»
دقیق از نظرم گذراند و محتاطانه جوابم داد:

«صادقانه بگویم، بله، تو چنین تصویری به آدم می‌دهی. اما من دقیقاً نمی‌دانم که آیا درونت آرام است یا نه. شب‌ها راحت می‌خوابی؟»

«آره. خیلی راحت حتا، آقای دکتر!»

«بسیار خوب. تمام شب را یک‌سره می‌خوابی؟»

«آره. طبیعی‌ست. باید هر شب یک‌سره بخوابم تا فردا بتوانم بروم سر کار.»

«وقتی زنگ تلفن اذیتت می‌کند چی؟»

«از زمان اسباب‌کشی به آپارتمان جدید، هر شب، قبل از آنکه بروم توی رختخواب، سیم تلفن را می‌کشم بیرون، آقای دکتر.»

«کار خیلی عاقلانه‌ای می‌کنی، عزیزم! بگو ببینم، تو بعضی اوقات توی افکار یأس‌آور غوطه‌ور نمی‌شوی؟»

«چرا می‌شوم.»

«از کی؟»

«از چند روز پیش.»

«آهان! می‌بینی؟ پس می‌توانم توی همین جلسه‌ی اول معالجه هم یک کار خوبی برایت انجام بدهم. یک داروی بسیار مؤثر ضد یأس برایت می‌نویسم. کاملاً جدیده! تازه چند ماهه‌ست که توی بازاره. خیلی سریع اثر می‌کند و اصلاً هم اعتیاد نمی‌آورد. هر وقت خواستی می‌توانی بگذاریش کنار.»

سرش را به طرف کامپیوترش گرفت تا برایم نسخه بنویسد. بلندشدم و گفتم:

«خیلی ممنون، آقای دکتر! من برای دارو پیش شما نیامدم. در واقع فقط می‌خواستم در مورد گرفتاری‌هایم صحبت بکنم و نظر شما را بشنوم.»

او هم از سر جایش برخاست، دستش را برای خداحافظی به طرفم دراز کرد و لیخندزنان گفت:

«تصمیم‌گیرنده تویی، عزیزم! پس تا جلسه‌ی بعد! روزت بخیر!»

نیمی از سنگینی بار روانی حوادث روزهای اخیر در همین نخستین جلسه‌ی تراپی روان-درمان‌کوهستانی به ناگهان ناپدید شده بود. روانپزشک‌ها، خدا اموات‌شان را بیامرزد، واقعاً معجزه می‌کنند!

تا جلسه‌ی آینده هیچ اتفاق ناگواری برایم رخ نداد، نه در خانه، نه در خیابان، و نه در آسانسور و یا در محل کارم.

شبی، بعد از بارها بی‌توجهی به زنگ تلفن، بالأخره گوشی را برداشتم. در ابتدا صدا را نشناختم. خودش را معرفی کرد. همان زنی بود که در خانه‌ی سابق دوستم زندگی می‌کرد.

«چند تا نامه برای مستأجر سابق آپارتمانم توی صندوق پستی‌ام انداختند. فکر کردم قبل از آنکه آنها را برگشت بدهم با شما تماس بگیرم، آخر شما بار قبل که با من صحبت می‌کردید، خیلی نگران و دلواپس دوست‌تان به نظر می‌رسیدید. البته باید اقرار کنم، همان روز که شبش تلفن کرده بودید، دو تا نامه برای دوست‌تان آمده بود، متأسفانه به خاطر نرسید، پیش از آنکه قطع کنید، به شما بگویم. شماره‌ی تلفن شما روی حافظه‌ی تلفنم ضبط شده، چندبار زنگ زدم، ولی کسی گوشی را برنداشت.»

«از زحمت‌تان ممنونم، خانم! گوشی را قبلاً برنمی‌داشتم، چون مدتی است که هر شب کلی مزاحم‌تلفنی دارم. این دفعه اتفاقی گوشی را برداشتم. اگرچه خوشحالم از اینکه صدای شما را مجدداً می‌شنوم، ولی با نامه‌هایی که برای دوستم آمده نمی‌توانم کاری بکنم. بهتر است آنها را به فرستنده‌هاشان برگردانید.»

«عجب اتفاقی؟ من هم کلی مزاحم‌تلفنی دارم. پست‌فطرت‌ها با همدیگر چیزهای نامهموم پچ‌پچ می‌کنند و بعدش هم گوشی را می‌گذارند.»

با شنیدن این مطلب خیالم کمی آرام شد. پس من تنها کسی نبودم که مزاحمش می‌شدند. انسان دیگری هم با مشکلاتی چون مشکلات من درگیر بود. نگران پرسیدم:

«راست می‌گویید؟ شما هم؟»

«آره. باور کنید! اگر این مزاحمت‌ها این‌جوری ادامه پیدا کند، تصمیم دارم به پلیس مراجعه کنم.»

«آخ، پلیس!»، تحقیرکنان گفتم. «آنها را فراموش کنید! برای من هم درست همین‌جور مزاحمت‌ها و پچ‌پچ‌کردنهایی که تعریف کردید اتفاق می‌افتد. گوشی را برنمی‌دارم. موقع خواب که سیم تلفن به هر صورت همیشه از پریز بیرون کشیده شده.»

«واقعاً عجیب است! اگر فضولی نباشد، می‌شود سؤالی از شما بپرسم؟»

«بله. بفرمایید!»

«زنگ در خانه‌ی شما را هم شب‌ها دائم می‌زنند؟ و وقتی که در را باز می‌کنید شما هم می‌بینید که از کسی خبری نیست؟»

لحظه‌ای مکث کردم. آدم جالبی به نظر می‌رسید. آن‌طور که می‌گفت، با مشکلاتی کم‌وبیش شبیه مشکلات من مواجه بود. به یاد شبی که از دست همخانه‌های ناخوانده و مسخره‌ام از خانه گریخته بودم افتادم. صدای شیون و فریاد زنانی که احتمالاً مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، دوباره در گوشم پیچید. متأثر و نگران تأکید کردم:

«در را هرگز شب‌ها به روی کسی باز نکنید لطفاً! هرگز! تحت هیچ شرایطی!»

«چه شده؟ چرا این‌قدر دلواپسید؟ من ورزش رزمی بلدم. از این گذشته دوست و حامی قوی و شکست‌ناپذیری دارم که با یک اشاره هر کس را بخواهم تکه‌تکه می‌کند.»

از واکنش ناگهانی و نشان‌دان ترسم خجالت کشیدم. او چه کسی بود راستی؟ احتمالاً نمی‌توانست پیر باشد، چون می‌گفت ورزش رزمی بلد است.

«آخ، اگر جوان باشد! اگر تنها باشد!»، پیش خودم فکر کردم. «لعنت بر من! چندبار با خودم عهد بستم که در برخورد با زن‌ها کاملاً خونسرد باشم و احساساتم را نشان ندهم، پندواند زدادن را کنار بگذارم، جای پدر و حامی‌شان را نگیرم، ساکت و آرام باشم و با رفتاری وجب‌به‌وجب حساب‌شده خودم را مردی محبوب و ایده‌آل نشان دهم تا از من خوش‌شان بیاید و به چنگم بیفتند؟»

اما هنوز چندان دیر نشده بود. خودش به سراغم آمده بود. شاید تنها بود و عشق واقعی و مرد رویاهایش را جستجو می‌کرد؟ «خیلی ببخشید اگر شما را بیهوده ترساندم! می‌دانید، این روزها آدم خیلی چیزها در مورد اتفاقات ناگواری که برای خانم‌ها می‌افتد می‌شنود. خوشحالم از اینکه شما مجرد نیستید و شوهر یا دوست قوی دارید! می‌دانید چیه، آدم هر چقدر قوی هم باشد، اگر تنها باشد، باز ضعیف است. خدا زن و مرد را برای آن آفریده تا با هم باشند. برای هم باشند...»

لبم را گاز گرفتم. باز داشتم خودم و شخصیتم را لو می‌دادم. اما نه، چندان هم حرف‌هایم بد نبود. فقط باید دیگر حرف نمی‌زد. از جریان همخانه‌ها و پلیس و جلسه‌ی روان-درمان کوهستانی که اصلاً نمی‌بایست بویی می‌برد. چرا که از یک طرف موجبات وحشت و هراسش فراهم می‌آمد، از طرف دیگر ممکن بود فکر کند من مشکل روانی دارم و به همین دلیل نزد روانپزشک می‌روم. ناگهان یادم آمد می‌توانم پز بدهم که یکی از متخصصین برجسته‌ی شرکت هستم، بعد از پایان دانشگاه در کلی دوره‌ی تکمیلی تخصصم با موفقیت شرکت کردم، و به همین خاطر خرم در محل کارم خوب می‌رود و نازم را می‌کشند. نه. نه. در این موردها نیز نمی‌بایست وراجی می‌کردم. آدم‌هایی مثل من مگر کم بودند؟ تازه، زود می‌توانست تشخیص بدهد که چیزی جز یک موجود خرفت متخصص روبروی مانیتور نشین نیستم. باید نشان می‌دادم که توانایی دیگری هم دارم؛ توانایی سکوت کردن. بله، سکوت کردن و باتوجه گوش-

دادن، رمز یک گفتگوی موفقیت‌آمیز، آنهم با خانم‌ها. و سکوت کردم.

لحظه‌ای صدایی از او نیامد. نگران شدم نکند گوشی را گذاشته باشد. صدازدم:
«الو!»

«بله، هنوز اینجا هستم»، جوابم داد. «داشتم به حرف‌های شما فکر می‌کردم. برداشت جالبی در مورد آدم‌ها دارید. کاش همه‌ی مردها مثل شما بودند! اما، اه، در مورد دوست و حامی شکست-ناپذیرم. "آدام" سگ من است. باید ببینیدش! حالا جلوی من، با دست‌های آویزان روی شانه‌هایم، ایستاده و با کنجکاوی می‌خواهد بداند با کی دارم حرف می‌زنم. آدام، اذیت نکن! آقای پشت تلفن رقیب تو نیست. اه... گفتم برو کنار پسرم!»

نفس راحتی کشیدم. حامی قوی‌اش یک سگ بود. خوب، تا حالا برخوردارم خیلی خوب بود. باید بیشتر به حرفش می‌آوردم. هر چه بیشتر از خودش تعریف می‌کرد اعتمادش به من بیشتر می‌شد و شانس بیشتری داشتم تا دلش را بدست‌آورم و مرد رویاهایش بشوم.

«اما چطوری؟ خدای من، چطوری می‌شود دل یک زن را به چنگ آورد؟»، ساکت از خود پرسیدم و گفتم:
«آدام. چه اسم قشنگی!»

«آره، اسم خیلی قشنگی است. قبل از اینکه آدام را پیداکنم، این اسم جالب در ذهنم بود. راستش را بخواهید با دیدن یک فیلم سینمایی به آدام علاقه‌مند شدم. اه... چه بود... اسم فیلم یادم نیست. ولی هنرپیشه‌ی خوش‌تیپ هالیوود "جی.ال.جی" نقش آدام را بازی می‌کرد. شاید شما هم این فیلم را دیدید؟»

«نه، متأسفانه ندیدم. ولی جالب است! جی.ال.جی توی این فیلم نقش یک سگ را بازی می‌کرد؟»

ناگهان زد زیر خنده، ضمن خندیدن توضیح داد:

«هاهاها... شما چقدر بامزه‌اید! اوه... نه! آدام در واقع همان نخستین مرد خلقت، آدم است. جالبی این فیلم می‌دانید در چیه؟» داستان آفرینش را بارها در ایام کودکی شنیده بودم. آن وقتها این داستان برایم خیلی هیجان‌آور بود، چون واقعی‌اش می‌پنداشتم. اما حالا برایم قصه‌ای کودکانه و بی‌اهمیت به نظر می‌آمد. با وجود این توجه و کنجکاوی نشان‌دادم تا گفتگوی ما ادامه یابد.

«نه. خیلی مایلم بدانم. تعریف کنید لطفاً!»

«این آدام مرد استثنایی بود. در تمام روزهای نخستین پیدایش بشریت حوای بیچاره را با پاهایی برهنه کشان‌کشان به سوی جایی در افق‌های دور می‌برد، جایی که گفته می‌شد پر از درختان انجیر است. اما آنها هر چه می‌رفتند به درختان انجیر نمی‌رسیدند.»

ناگهان داستانش را قطع کرد و پرسید:

«الو! دارید گوش می‌دهید؟»

«بله. بله. دارم گوش می‌دهم. ادامه بدهید، لطفاً!»

«اوه، ببخشید! آدام، صبرکن الان می‌آیم! پرحرفی کردم. باید از خودم خجالت بکشم. تلفن زدم تا در مورد نامه‌هایی که برای دوست‌تان آمده صحبت کنم، سر از هالیوود درآوردیم!»

«خواهش می‌کنم داستان این فیلم را تا آخر برایم تعریف کنید! نه. شما گوشی را بگذارید، من الان تماس می‌گیرم، چون پول تلفن‌تان زیاد می‌شود...»

«نه. فکر پول تلفن نباشید! نمی‌خواستم سر شما را درد بیاورم. حالا که شنونده خوبی هستید، خیلی خلاصه جریان آدم و حوا را می‌گویم. همان‌طوری که گفتم، آدام آرزوهای دور و درازی داشت. او در واقع آدم خوبی بود. می‌گفت هیچ موجود زنده‌ای را نباید کشت و گوشتش را خورد. می‌گفت همه‌ی حیوانات خواهرها و برادرهایش هستند. اما حوا اعتراض می‌کرد و می‌گفت که تنها با آب و علف که نمی‌شود سیر شد. در این موقع از طرف خدا به آدام الهام می‌شود:

>حوا را به افق، به دوردست، به انجیربنان، به جایی که زیر درختانش رودخانه‌هایی از شیر و عسل جاریست بشارت ده!<
حالا آدام دایم از افق دوری که درختانش میوه‌های خوشترنگ و خوشمزه‌ی انجیر در اشکال و فرمهای گوناگون با خود داشت تعریف می‌کرد؛ می‌گفت اگر برگ یا میوه‌ای از این درختان بچیند، مایع لزجی به سفیدی شیر خیسش خواهدکرد و سبب میل دلپذیر و سیری‌ناپذیر شهوت در او خواهدشد. با خوردن یک دانه انجیر تمام روز گرسنگی به سراغش نخواهد آمد و از شر هضم و دفع و دستشویی روزانه در امان خواهد ماند. زندگی آنجا از صفایی اهورایی برخورداراست. زیر درختانش رودخانه‌ی پهن و بی‌انتهایی از شیر و عسل جاریست. با شنا در آن پوستش به لطافت ابریشم خواهد شد، ماهیها ناخنهایش را مراقبت و مانیکور خواهند کرد، امواج موهایش را شانه خواهند زد و...»

وسط حرفش رفتم:

«اوه! چه قولی! بهشت‌تر از خود بهشت!»

شوخی‌کنان جوابم داد:

«همین. درست آن‌جوری که پیش مردها موقع قولهای الکی‌دادن رسم است.»

«باشد. بپراه نرویم. این فیلم جالب را لطفاً ادامه بدهید!»

«بله. خدا می‌داند که آدام با این قولها چه مدت حوای خسته و از حالرفته را روی کولش هن‌هن‌کنان به‌سوی افق دور و انجیربنانش می‌برد که ناگهان پایش به تخته‌سنگی می‌خورد و هر دو می‌افتند روی زمین. شیطان که به شکل مار درآمده‌بود و رقصان سیاحت می‌کرد، به او می‌رسد و می‌گوید:

>خنگی خدا! تا کی می‌خواهی این زن مردنی را به انجیربنان بشارت بدهی؟ اگر به فکر او نیستی، نباش، چیز مهمی نیست. هر وقت تلف شد، خدا از دنده‌ی چپات دوباره یک زن، یک حوای دیگر برایت درست می‌کند. اما، خودت چی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ فقط یک دنده‌ی چپ کم‌داری این‌قدر ناتوان و خنگی؛ وقتی

دو تا دنده‌ات از دست رفت، آن‌موقع دیگر چه می‌ماند از تو؟ ها؟ یک
فکری به حال خودت بکن! داری تلف می‌شوی آ!<
آدام جواب می‌دهد:

> برو پی رقص و سیر و سیاحت‌ات، مار! به وسوسه‌ام نینداز! خدا
گفته حوا را به انجیربنان بشارت بدهم. من هم باید این کار بکنم.
تازه، بد نیست تو هم از موش‌وقورباغه‌خوری دست‌برداری و همراه-
مان بیایی! تصورش را بکن، یک رودخانه از شیر و عسل!<
شیطان مسخره‌اش می‌کند:

>هاهاها... این یارو را باش! با چهاربند انگشت گوشتی که خدا
بین ران‌هایش آویزان کرده می‌خواهد اشرف مخلوقات باشد! بیهوده
نیست که فرشته‌ها به تو خنگ خدا می‌گویند، آدام! مثل اینکه تو
هر چه خدا می‌گوید را جدی می‌گیری! باغ عدن را خوب نمی-
شناسی، ولی من و فرشته‌ها، برخلاف تو، مثل کف دست‌مان
می‌شناسیمش. خدا را هم همین‌طور. او هر وقت که توی باغ عدن
حوصله‌اش سر می‌رود یا شروع می‌کند توی آسمان به ولگردی، یا
اینکه یکی از بنده‌هایش را از روی شوخی دست می‌اندازد و بهش
قول‌های الکی می‌دهد. بعدش هم می‌نشیند به حالش هرهرمی-
خندد. باشد. هر جور دلت می‌خواهد، آدام! برو با این زنکه تلف‌شو!
به درک!<

آدام که در این مابین خستگی‌اش کمی رفع شده‌بود، از جایش
بلند می‌شود و با سختی سعی می‌کند حوا را دوباره کول بگیرد و
براهش ادامه‌بدهد. اما ناگهان متوجه می‌شود که حوا از حال رفته.
چندین بار تکانش می‌دهد، اما حوا تکان نمی‌خورد. بیچاره گریه‌اش
می‌گیرد و از شیطان می‌خواهد کمکش‌کند. مار که در واقع خود
شیطان بود، یک‌هو مسیرش را به سوی افق آدام کج می‌کند و
می‌گوید:

>خنگ خدا! حوا را تلف‌کردی، حالا اگر نمی‌خواهی خودت هم تلف-
بشوی، برو گاوی، شتری، گوسفند یا پرنده‌ای بگیر و گوشنتش را

بخور و سرحال بیا! اگر خیلی دست و پا چلفتی و بلد نیستی گیرشان
بیندازی، بیا به تو یاد بدهم که چطوری آنها را شکار کنی!>
آدام از ترس تنهایی و تلف شدن دو-سه قدم دنبال مار می‌رود.
ولی یکهو به سوی حوا می‌دود و او را در آغوش می‌گیرد و گریه‌کنان
می‌گوید:

>خدایا، همراه قشنگی همچون حوا را از من می‌گیری و مجبورم
می‌کنی این خزنده، این زشت، این مار خوش خط و خال را که هرگز
با او ضدیتی نداشته‌ام و میل دارم او هم مثل همه‌ی مخلوقات
دیگرت روزگارش را بگذرانم، به‌عنوان یار و همدم و همراهم بپذیرم؟
بسی خطا، خدایا! بسی خطا! بگذار با حوایم بمیرم!<

اوه! باورکردنی نیست! آدم از خالقش سرپیچی می‌کند. اینجا
قشنگ‌ترین صحنه‌ی فیلم است. بقیه‌اش رویدادهای معمولی و
هالیوودی. ارزش ندارد آدم تعریفش بکند. الو! هنوز دارید گوش می-
کنید؟>

«بله، عجب فیلم هیجان‌انگیزی!»

«تقریباً. جداً این فیلم را تا حال ندیدید؟»

«نه. متأسفانه ندیدم!»

«حیف! به همه‌ی مردها واجب است که این فیلم را ببینند. خیلی
جالب است و آدم را به فکر می‌اندازد!»
«واقعاً. بعدش چه شد؟ حوا جداً مرده بود؟»

«آره. همان‌طوری که گفتم بقیه‌ی فیلم چنگی به دل نمی‌زند. طبیعتاً
خدا یک حوای دومی برای آدم خلق می‌کند. آخر خدا خودش هم
مرد است و به‌همین‌خاطر با مردها احساس همدردی دارد. یک
دنده‌ی دیگر از آدم ورمی‌دارد، لطفاً نپرسید کدامش را! چپ یا
راستش را نمی‌دانم. و یک حوای تازه برایش بوجود می‌آورد. آدم اول
با او خیلی خوشبخت بود، بعد از مدتی اما متوجه می‌شود که حوا
دیگر چندان مثل گذشته جذاب نیست و بنا می‌کند به سرآوردن
حوصله‌اش با او. بدبختی، جستجو و دل‌تنگیش از آن بعد شروع می-
شود و دامن فرزندان و نوه‌هایش، پیشنیان ما و خود ما را می‌گیرد.

هزاران سال تنهایی! هزاران سال جستجوی بیهوده‌ی دلخوشی و سعادت! خب، دیگر کفر آدام دارد درمی‌آید. شما شنونده بسیار خوبی هستید. خیلی خوشحالم از اینکه با شما آشنا شدم!»
فکر کردم که می‌خواهد گوش‌ی را بگذارد. غمگین شدم. دلم می‌خواست ساعتها سر جایم بنشینم و به حرف‌هایش گوش بدهم. اما، اما کاری نمی‌شد کرد.

«خیلی ممنون! من هم خیلی خوشحال شدم!»

«خب، فکر می‌کنید با نامه‌های دوست‌تان چه کار بکنیم؟»

چشم‌هایم را با دست مالیدم. چیزی نمانده بود همزمان بلند خمیازه بکشم، خوشبختانه سر وقت جلو خودم را گرفتم و دریافتم که از بطن داستان شیرین آفرینش مستقیم روی زمین لخت واقعیت کشیده شده‌ام. غمزده جواب دادم:

«نمی‌دانم. راستش را بخواهید، دوستم در واقع همکار خیلی نزدیک من بود. ناگهان غیبش زده و نه سر کار می‌آید و نه احوالی از من می‌گیرد. اوایل برایش خیلی نگران بودم. ولی حالا دیگر پذیرفته‌ام که راه ما از هم جدا شده و احتمالاً دیگر همدیگر را نخواهیم دید.»

«حیف شد! همه‌ی مردهای معمولی این‌جوری حرف می‌زنند. فکر می‌کردم شما آدمی هستید که برای دوستی خیلی اهمیت قایلید، چون آن‌شب حسابی دلواپس و نگران دوست‌تان بودید. خب، باشد. نامه‌ها را پس می‌فرستم.»

غمگین‌تر شدم. نتوانسته بودم آنچه، آن‌کس، آن‌گونه که من خودم در واقع بودم را نشان بدهم. او حالا برای فقدان همان‌کسی حسرت می‌خورد که من بودم ولی تمام وقت سعی داشتم پنهانش کنم.

«چه قوم عجیب و غریبی‌اند این زنها! هرگز نمی‌دانی واقعاً چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند؟ به این ترتیب همیشه هر کاری بکنی از دم اشتباهست. همیشه‌ی عالم»، پیش خود فکر کردم و مستأصل پرسیدم:

«شما اگر جای من بودید چه کار می‌کردید؟»
«من شما را نمی‌شناسم، به همین خاطر نمی‌توانم خودم را جای شما بگذارم. ولی پیشنهاد می‌کنم بیایید نامه‌ها را ببینید. شاید به وسیله‌ی آدرس فرستنده‌ها توانستید یک‌جوری دوست‌تان را پیدا کنید، یا دستکم از حال و روزش باخبر بشوید!»
«چه پیشنهاد خوبی!»، هیجان‌زده واکنش نشان‌دادم: «کاملاً درست‌گفتید. عجیب است! چرا خودم به این فکر نیفتادم؟»
به شوخی گفت:
«خب، شاید به خاطر اینکه ما زن‌ها باهوش‌تریم!»
«اوه، بله! بله. بیهوده نبود که یارو می‌گفت: بسی خطا، خدایا! بسی خطا!»
«هاها... شما باید آدم خیلی جالبی باشید!»
«ممنونم. ولی بی‌گمان جالب‌تر از شما نیستم.»
«چه خوب تمجید می‌کنید! حالا کی می‌آید نامه‌ها را ببینید؟»
«هر وقت که برای شما مناسب است.»
«اه... فردا... نه، پس فردا عصر؟»
«با کمال میل...»

"بسی خطا، خدایا! بسی خطا! بگذار با حوایم بمیرم!" این کلمات را تا رسیدن وقت ملاقات بارها با خودم زمزمه کردم. علت خاصی داشت؛ اسم خانمی که در آپارتمان قبلی دوست و همکار گم شده‌ام زندگی می‌کرد، بطور اتفاقی "حوا" بود. حوایی که با آدام در طبقه‌ی هشتم بنایی بلند سکونت داشت.

وقتی به طرف خانه‌اش براه‌افتم، برایم مسلم بود که این رفتنم چندان بخاطر نامه‌های دوستم نیست. می‌رفتم تا خودش، او که می‌گفت تنها با آب و علف نمی‌شود سیر شد، او که در آغوش آدام، در آغوش جی.ال.جی از حال رفته‌بود، بله، حوا، همان نخستین زن آفرینش را بینم. به فکر رسید که آدام، او که پرخاش-کنان از خدا می‌خواست با حوایش بمیرد، با حوایی که تا آن زمان هنوز با شیطان و سیب آشنایی نداشت و عشوه‌گری و دلبری نمی‌دانست، باید مرد عجیبی بوده باشد. عجیب نه، عجیب‌ترین مردان. چراکه حداقل در ابتدا می‌خواست برای یک زن، نه، نه، برای زن نه، برای موجودی که هنوز زن نبود و فقط حوا نام داشت، بله برای او، برای همین حوا بمیرد. تا اکنون چند قرن است که تنها موجودات دیگر برای آدم می‌میرند و آدم، این موجود مرده‌خوار، حوا و افقهای دورش را از یاد برده‌است؟ چه داستان مضحکی! آدام اگر آدم بود باید به سمت افقش می‌رفت و درختان زیتون و انجیربنانش را می‌جست! شاید در آن صورت سرنوشت پس‌مانده‌هایش طوری دیگر می‌شد. نرفت و نجست و با مرده‌ی حوا ماند. تا اینکه خدا حوایی دیگر آفرید و شیطان آمد و... ماجرای سیب و هابیل و قابیل و تکرار و تکرار و... حالا من گوشتخوار هر غروب که به خانه می‌رفتم با ترس تمام آپارتمانم را می‌بایست جستجو می‌کردم، حتا داخل کمد و رختخوابم را، که نکند بیگانه‌ای، یعنی همخانه‌ی ناخوانده‌ای، به حریم خصوصی‌ام خزیده‌باشد. نه. همه‌ی اینها مزخرف بود. در این موردها با حوایی که همراه آدام‌اش در خانه‌ی قبلی دوستم

زندگی می‌کرد، نمی‌بایست صحبت می‌شد. در مورد همخانه‌ها هم ابداً و اکیداً.

«خدای من، آدم پس با زن‌ها در چه موردی باید صحبت کند؟»، غرق در فکر از خود پرسیدم.

دگمه‌ی زنگ در آپارتمان‌ش را فشار دادم. فوراً صدای پارس سگ‌ش به گوش رسید. در را به رویم گشود. سگ شکاری بزرگی سعی- داشت از دست او رها شود و به من حمله کند.

«دوست است، آدام! دوست. دوست. گفتم دوست، ساکت! اههه، گفتم ساکت آدام!»

بیهوده بر آن بود حیوان را آرام کند. در حالی‌که تلاش می‌ورزید او را محکم در مهار خود داشته باشد، مرا به داخل خواند:

«بیاید تو، لطفاً نترسید، کاری به کارتان ندارد! کافیه، آدام! حالا باید تنبیه بشوی و توی اتاق تنها بمانی! بی‌ادب!... یک‌ذره هیجان- زده است. من الان می‌آیم...»

بعد از آنکه آدام را به زحمت در اتاقی حبس کرد، به طرفم آمد و مرا به اتاق‌نشیمن برد.

چهره‌اش نه چندان جوان بود، نه چندان زیبا، اما اندام زنانه‌ی خوش‌ریخت و جذابی داشت. در چشم‌های هنوز شفاف و قهوه‌ایش لحظه‌ای خیره شدم. سرشار از اعتماد بود و با صمیمیت از آدمی می‌خواست به او و به آن چشم‌ها اعتماد کند.

اول برای من، بعد برای خودش فنجان قهوه ریخت. به در و دیوارهای اتاقش خیره شدم. مبله‌های خیلی کهنه بود. در گوشه- ای اکواریومی با ماهیانی رنگین، و در گوشه‌ای دیگر قفس بزرگی پوشیده با پارچه توجه‌ام را جلب کرد.

درصد برآدم رشته‌ی صحبت را به ترتیبی بازکنم، به همین خاطر با احتیاط گفتم:

«چه قفس بزرگی!»

«آره. باید بزرگ باشد. داخلش شانزده تا فناری دارند لالا می‌کنند.»
«چرا رویش را با پارچه پوشانده‌اید؟»

«بچه‌ها توی روشنی نمی‌توانند بخوابند. هاها... تعجب می‌کنید؟
خب، مثل بچه‌هایم دوست‌شان دارم. آدام را هم همین‌طور. او هم
پسر من است و هم بهترین دوستم. شما چه؟ بچه ندارید؟»
«اوه، خدا نکند! بچه؟»

امتناع‌کنان گفتم. لبخندزنان سرش را چندبار جنباند و ادامه داد:
«این را باید هر کس برای خودش تصمیم بگیرد. مثلاً من با حیوانات
بهرتر کنار می‌آیم تا با آدم‌ها. اینها همیشه به من وفادارند، هرگز
خیانت نمی‌کنند، هیچی از من نمی‌خواهند، اگر مدتی من را نبینند
می‌زنند زیر گریه. نمی‌دانید سگها و پرنده‌ها به چه تلخی‌یی گریه
می‌کنند! دل آدم برایشان کباب می‌شود. ما زبان همدیگر را خیلی
خوب می‌فهمیم. با هم حرف می‌زنیم. البته ناگفته نماند که وضع
همیشه این‌جوری نبود. اولش خیلی سخت بود. کلی وقت و انرژی
صرف‌شد تا به اینجا رسیدیم. شما چی، حیوان خانگی ندارید؟»
کوتاه جواب‌دادم:

«نه.»

«چرا ندارید؟»

«کمبود وقت.»

«آخ، همه‌ی ما باندازه‌ی کافی وقت داریم، ولی جلوی دست‌گاه
احمق‌ساز تلویزیون تلفش می‌کنیم. فقط انگیزه‌اش نیست. شما اگر
می‌دانستید حیوانات خانگی چقدر مهر و محبت به آدم می‌بخشند!
بی‌نهایت بیشتر از آنچه که آدم به آنها می‌دهد.»
«چرا، از دیگران شنیدم. صادقانه بگویم، بجز وقت با مسئولیت
قبول‌کردن مشکل‌دارم...»

حرفم را قطع‌کرد و درصدد توضیح برآمد:

«واقعاً مسئولیت سنگینی نیست، فقط این‌جوری به نظر می‌رسد.
تا زمانی‌که آدم حیوان خانگی ندارد تصور می‌کند داشتنش باید
خیلی مشکل باشد. کاملاً برعکس، همین‌که سه-چهار روز یکیش
را توی خانه داشتید، می‌بینید که چقدر ساده و آسان است.»

نمی‌توانست قانع‌کند. به هیچ‌وجه نمی‌خواستم حیوان خانگی داشته باشم. همین‌جوری حوصله‌اش نبود، تمام. برای تغییر موضوع به شوخی پرسیدم:

«نکند می‌خواهید یکی‌شان را دک‌کنید؟»

«اوه، نه! به هیچ‌وجه»، غافلگیرشده تأکید کرد. «تصورش را حتا نمی‌توانم بکنم که یکی از باغ‌وحش خصوصی‌ام جدا شود.»
از جایش برخاست، به‌سوی آکواریوم رفت و مهرآمیز به نازکردن ماهی‌ها پرداخت.

بعد از سپری‌شدن لحظاتی از او سراغ نامه‌های دوستم را گرفتم. خندان جواب داد:

«هاها... خوب شد که بالأخره بیاد نامه‌ها افتادید! روی میز، بغل استکان شماست.»

از بی‌توجهی خودم شرمگین‌شدم. به‌همین خاطر خجالت‌زده گفتم:

«اوه، عجب! می‌بینید؟ تمام وقت داشتم با علاقه اتاق‌تان را تماشا می‌کردم.»

با دیدن شرمگینی‌ام آرام‌م‌کرد:

«شما آدم پرتوجه و باادبی هستید!»

«جدی می‌گویم. برایم خیلی جالب است که شما وسایل لوکس توی خانه‌تان ندارید. اینجا قبلاً یک آشغال‌دانی لوکس بود...»
بسته‌ای از نامه‌های متعدد را در دست گرفتم و آدرس فرستنده-ها را از نظرگذراندم.

«خب، این نامه از طرف شرکت خودمان است، این هم، این مال بانک است، دوباره بانک، بانک، نمی‌شناسم، احتمالاً تبلیغات، شرکت خودمان... اوه، چقدر نامه برایش جمع‌کردید؟ می‌گویید با اینها چکارکنیم؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

«این را دیگر شما باید تصمیم بگیرید!»

«همه فرستنده‌ها شرکت و بانک هستند. از هیچ‌کدامشان چیز جدیدی دستگیر آدم نمی‌شود.»

با دیدن بی‌قراری و سرگردانیم پیشنهاد کرد:

«خب، یکی از نامه‌ها را باز کنید ببینید از او چه می‌خواهند! شاید این‌جوری توانستید پی‌ببرید که برای دوستان چی پیش آمده!»
«من آدم ترسوئی هستم»، اقرار کردم. «اگر بفهمند پیامد و مکافات قانونی دارد.»

چین‌های پیشانی‌ش درهم رفت. متعجب لحظه‌ای به من خیره شد:

«من از هیچی نمی‌ترسم. نامه‌هایی را که از طرف شرکت‌تان است بدهید من! نامه‌های بانکی را احتیاج نداریم، آنها خیلی خصوصی-اند...»

تعدادی از نامه‌ها را به او دادم. یکی از پاکت‌ها را گشود و به-سراغ دیگری رفت. متعجب پرسیدم:
«اوه، چه کار دارید می‌کنید؟»

«این نامه‌ها بیشتر از یک ماهست که اینجا هستند. فکر کردم شاید بشود از طریق اینها شما را از نگرانی و دلواپسی درآورد. واقعاً می‌خواهید بازش‌نکنم چون پیامد قانونی دارد؟... بفرمایید! من بازش‌کردم، شما بخوانید ببینید توبیش چه نوشته‌اند! این‌جوری شریک جرم می‌شویم...»

اعتراض دیگر فایده نداشت. تمام نامه‌ها باز شد. در اولین نامه‌های شرکت از دوستم خواسته بودند که علت غیبت غیرموجه‌اش را در اسرع وقت خبر بدهد. بعد دو نامه‌ی اخطار به اخراج با تعیین مهلت. و آخرین نامه، نامه‌ی اخراجی.
آهی کشیدم و گفتم:

«خیلی عجیب است! همکارم را مدتی است که اخراج‌کردند، ولی من و همکاران دیگرم از این ماجرا خبر نداریم. در عوض بوسیله‌ی اینترنت و روزنامه و رادیو و تلویزیون از خیلی چیزها که اصلاً به دردمان نمی‌خورند، خبرداریم. از تمام دنیا.»

«آره، متأسفانه این جور هست! از حال و روز همسایه‌ی بغل گوش-
مان که دارد توی بدبختی غلت می‌خورد اصلاً نمی‌خواهیم بدانیم،
عوضش خودمان را با تاریخ دنیا و یاهوهای دیگر سرگرم می‌کنیم.»
به تأییدم پرداخت و سپس پرسید:

«همکارتان مشکل مالی داشت؟»

«گمان نمی‌کنم. با حقوقش همکاران دیگر یک خانواده‌ی سه-چهار
نفره را دارند می‌چرخانند.»

«قمارخانه می‌رفت؟»

«دو-سه بار با هم رفتیم. ولی همین‌جوری برای وقت‌گذرانی.»

سکوت کرد و در فکر فرورفت. من نامه‌های گشوده‌شده را دوباره
از نظرگذراندم، به این امید که شاید بوسیله‌ی آنها از غیبت ناگهانی
دوستم سرنخی به دست آورم.

به یک‌باره سکوت را شکست:

«شاید دوست‌تان معتاد بود؟»

نگاهی جدی به او انداختم:

«مأمور پلیس هستید شما؟»

دلگیر از جایم برخاستم. غافلگیرشدم. به احتمال قوی چنین
واکنشی از من انتظار نداشت. خجالتزده درصدد توضیح رفتارم
برآمدم:

«چرا بلند شده‌اید؟ ببخشید اگر فضولی کردم! همین‌جوری پرسیدم
تا حدس بزنم چه بلایی امکان دارد سر دوستتان آمده باشد. معذرت
می‌خواهم!»

به موقع دریافتم که دارم واکنش اضافی نشان می‌دهم. صدایم را

پایین آوردم و دوستانه گفتم:

«بیشتر از این نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم!»، نگاهی به ساعت
مچی‌ام انداختم. «دیگر وقتش رسیده که بروم خانه. فردا صبح
خیلی زود باید بلندشوم بروم سر کار. حتا اگر پلیس هم باشید
ایرادی ندارد. ولی نه، او نمی‌توانست معتاد باشد. گمان نمی‌کنم

یک آدم معتاد از عهده‌ی مسئولیتی که او توی شرکت داشت بتواند برآید.»

«من یک ایده دارم!»

وامانده و عصبی پرسیدم:

«چه ایده‌ای؟ برویم به پلیس بگوییم که نامه‌های یک آدم گم‌شده را برداشتیم خواندیم؟»

یکه خورد و صورتش جدی شد.

«تصور نمی‌کردم که این‌جوری فکر می‌کنید. ایده‌ی من این است که اگر می‌خواهید، من به شرکتی که این خانه را از آن کرایه‌کردم مراجعه‌کنم و دربارم دوست شما کی و چرا آپارتمانش را پس‌داده. شاید آنها بدانند...»

«نه. آنها هیچی را بروز نمی‌دهند»، غرق در فکر گفتم. «یک سؤال، شما، اه، اه...»، به لکنت افتادم. با کنجکاوی دوباره به رویم خندید:

«من چی؟ پرسید خب!»

از درست بودن سؤال، بهتر بگویم از درست بودن حدسم، اطمینان نداشتم:

«نه. خواهش می‌کنم فراموشش کنید! سؤال خوبی نبود.»

به تشویقم ادامه داد:

«اوه، پسرک خجالتی! از من هر سؤالی می‌توانید بپرسید. حتا می‌توانید بپرسید که قرص ضدبارداری می‌خورم یا نه. اینکه جوابی بشنوید، آن دیگر مسئله‌ی من است.»

«شما پیش شرکت اجاره‌ی آپارتمان خودتان کار می‌کنید؟»

«نه. من پرستارم و توی خانه‌ی سالمندان کار می‌کنم. چطور مگر؟»

«پس چطوری می‌خواهید از آنها بپرسید که دوستم چه شده؟»

«خب، ما زنها یک‌جوری می‌توانیم دیگر. هاها... بیهوده نبود که آدم می‌گفت: بسی خطا، خدا! بسی خطا! بگذار با حوایم بمیرم!»

از کنایه‌اش خوشم آمد. دوباره لبخند زدم:

«اگر پلیس نیستید، پس بی‌گمان یک فرشته‌اید!»

«اوه، خیلی متشکرم "آقا"! متأسفانه تنها برای آدام و بچه‌های دیگرم! راستی، چرا شما این قدر از پلیس‌ها بدتان می‌آید؟ آنها بچه‌های بیچاره‌ای هستند؛ با شغلی خطرناک، حقوقی بد، و این همه بی‌حرمتی...»

چهارده

سه روز بعد زنگ تلفن خانه‌ام دوباره به صدا درآمد. داشتم شام می‌خوردم و همزمان اخبار تلویزیون را دنبال می‌کردم. از آنجا که در این مابین به مزاحمت‌های تلفنی عادت کرده بودم، به آن اعتناء نکردم. اما ولکن نبودند و همچنان زنگ می‌زدند. مزاحمان تلفنی‌ام تا حال این قدر سماج به خرج نداده بودند. صادقانه گفته باشم، این زنگ-زدنها دیگر بطور جدی آزارم نمی‌داد. فهمیده بودم که به این وسیله قصد دارند به سلامتی روحی‌ام صدمه وارد کنند. باید خیلی احمق می‌بودم اگر این آرزوی سادیسمی شخص یا اشخاصی را چنین آسان برآورده می‌کردم. تصمیم داشتم برعکس انتظار آنان عمل کنم و خودم سربه‌سرشان بگذارم. «اوه، چه عجب! مثل اینکه برای یکی از آدم‌های کونی این دنیا آنقدر بااهمیت شده‌ام که او حالا بیهوده بارها به‌ام زنگ می‌زند!» همیشه در چنین مواردی به شوخی می‌گفتم. چنانچه می‌خواستم آرامش خودم را داشته باشم آن وقت سیم تلفن را از قوطی‌پریز بیرون می‌آوردم. بله، بی‌اعتنایی در این مورد بهترین استراتژی بود. مزاحم تلفنی‌ام حالا باید کلی تقلا می‌کرد و خیلی وقت هدر می‌داد تا لذتش را ببرد.

«با این کونی یک‌ذره همدردی داشته باش و گوشی را بردار دیگرا!» این بار، وقتی دیدم دست‌بردار نیست، با خودم گفتم.

«نه. یک مزاحم‌تلفنی آدم رذلی است و چنین موجودی نمی‌تواند لایق همدردی باشد»، در برابر آن دلیل آوردم.

«اوه، شاید حوا است! آره، حوا»، ناگهان یادم آمد. سریع به طرف تلفن دویدم، گوشی را برداشتم و با عجله گفتم:

«آلوا!»

«ای بابا! بالآخره پیداتان شد! دو روز است که بیهوده دارم به شما زنگ می‌زنم. چیزهای جالبی در مورد دوست‌تان دستم آمده! اگر آدرس خانه‌تان را داشتم، خیلی وقت پیش جلوی درتان ایستاده-بودم!»

با خوشحالی گفتم:

«حوا! واقعاً خوشحالم از اینکه دوباره صدایتان را می‌شنوم! حالتان چگونه؟»

«ممنون، خوبم. شما چگونه؟»

«من هم خوبم. خیلی ببخشید از اینکه این قدر طولانی منتظرتان گذاشتم! شما که می‌دانید، مزاحم تلفنی دارم. برای همین گوشی را به ندرت برمی‌دارم.»

«چرا، می‌دانم. بار قبل برایم تعریف کردید. وضع من هم در این مورد زیاد جوری دیگر نیست. اما با دیدن شماره‌ی تلفن روی صفحه‌ی دستگاه که آشنا را از ناآشنا می‌توانید تشخیص بدهید!»

«نه. متأسفانه تلفنم از آن دستگاه‌های خوب قدیمی بدون دیسپلی است. اما ایده‌ی خوبی است، خیلی ممنون! در اولین فرصت یک دستگاه تلفن تازه می‌خرم. راستی آدرس خانه‌ام...»

«خوب شد که حالا آدرس‌تان را می‌دانم! اگر تلفن جدید نخریدید و بار دیگر گوشی را برنداشتید، من را جلوی در خانه‌تان می‌بینید! دارم جدی می‌گویم...»، خنده‌کنان گفت.

من هم خندیدم.

«اگر این‌طور است، پس، از خریدن تلفن جدید صرف‌نظر می‌کنم تا شما افتخار بدهید!»

«نه. شوخی بجای خود! اگر ممکن است یک دستگاه جدید بخرید! من خبرهای جدیدی از دوست‌تان دارم! خوشحال نیستید؟»

لحظه‌ای ساکت ماندم و پیش خود تصور کردم که با او در خانه‌ام چه شب خوشی می‌شد داشت!

«آلو!»، صدایش در گوشی طنین افکند. «هنوز هستی؟»

«بله»، جواب دادم. «دارم گوش می‌دهم.»

«خبرهای جدیدی از دوست‌تان دارم. دیگر برایتان جالب نیست؟»

«نه. قطعاً دیگر نه. اما شما چرا. شما برایم خیلی جالب‌ترید!»، در سکوت پیش خود فکر کردم. با این‌وجود جواب دادم:

«آره. حتماً. چه خبرهایی؟ دوباره کلی نامه برایش توی صندوق پست‌تان انداخته شد؟»

«نه. نامه نه. شما امروز غروب چکار می‌کنید؟»

با اشتیاق جواب دادم:

«کار خاصی نمی‌کنم. می‌خواهید افتخار بدهید بیاید پیشم؟ خانه-ام کاملاً نزدیک خانه‌ی شماست. به قول گفتنی: فقط یک تک‌پا فاصله.»

«نه. یک فرصت دیگر می‌آیم پیش‌تان. اما، اگر از کار روزانه‌تان خیلی خسته نیستید، شما لطفاً بیایید! وگرنه باید قرار بگذاریم تا همدیگر را یک روز دیگر ببینیم.»

در واقع خیلی خسته‌بودم و فردا صبح زود باید بلند می‌شدم و سر کار می‌رفتم، اما برای یک مرد دعوت یک زن، به هر دلیلی، بایست مهمتر از حضور به‌موقع در سر کار می‌بود.

«کار همیشه پیدا می‌شود، برعکسش زن متأسفانه نه! آدم مگر چندبار توی عمرش به خانه‌ی خانمی دعوت می‌شود؟ آنهم آخر غروب! چرا باید پا به پا کنم و ملاقات را به یک روز دیگر بیندازم؟ مگر خلم؟»، پیش خودم فکر کردم و گفتم:

«من قبراق قبراقم. شما چی؟ نبایست چند لحظه بعد بروید بخوابید؟»

«نه. فردا تا موقع ظهر وقت دارم بخوابم. خب، پس شما می‌آیید؟»

«باشد. دارم می‌آیم!...»

برای احتیاط تلویزیون را روشن گذاشتم تا مزاحمان احتمالی فکر کنند خانه هستم و دارم تلویزیون نگاه می‌کنم. به خودم عطر زدم و شراب خوب فرانسوی برداشتم و لحظه‌ای بعد خانه را ترک گفتم.

وقتی جلو در آپارتمانم بودم، سگش برخلاف دفعه‌ی اول با دیدنم چندان پارس نکرد. فقط بوکشید و دوروبرم چرخید و مرا، به همان ترتیبی که صاحبش دایم در گوش او می‌خواند، به‌عنوان دوست پذیرفت. حوا با من دست‌داد و به داخل دعوت کرد. هنگام فشردن دستش او را کمی به‌طرف خود کشیدم و صورتش را کوتاه و گذرا بوسیدم، به این وسیله می‌خواستم از همان ابتدا این درک را انتقال بدهم که از او بخاطر زن بودنش خوشم می‌آید، و فقط بخاطر خبرهای جدید در باره‌ی دوست ناگهان ناپدید شده‌ام آنجا حضور نیافته‌ام. بعد او را سریع رها کردم و بطری شرابی را که با خود آورده بودم به‌سویش گرفتم.

با خوشنودی گفت:

«اوه، شراب! یک شراب بوردو! متشکرم!»

کوتاه به چشم‌هایش نظرافکندم. از شادی می‌درخشیدند. حدس زدم که این خرسندی بخاطر شراب نباید باشد، بلکه نتیجه‌ی تلاشم در نزدیک شدن به او بوسیله‌ی آن بوسه‌ی گذرای هنگام سلام و احوال‌پرسی است. تنها با حیواناتش زندگی می‌کرد، از من بدش نمی‌آمد و بی‌گمان می‌خواست با من بیشتر و نزدیک‌تر آشنا شود، وگرنه این‌وقت غروب به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد، آن‌هم به‌خاطر خبرهای جدید در مورد مستأجر قبلی آپارتمان فعلی‌اش.

همین‌که وارد اتاق نشیمن‌اش شدیم گفت:

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید! چه میل دارید؟»

لحظه‌ی کوتاهی فکر کردم. ادامه‌داد:

«چای؟ قهوه؟ آب؟ شراب؟ اوه، فراموش کردم بپرسم که شام

خوردید؟ غذای مختصری میل دارید؟»

«نه، متشکرم!»، لبخند زنان جوابش دادم. «جای شما خالی، شام-

خوردم. با قهوه شب‌ها چندان جور نیستم، جز آن هر چه شما می-

خورید من هم می‌خورم. شما چه میل دارید؟»

«آب؟ شراب یا آب پرتغال؟»

«شما چه میل دارید؟»

کوتاه به بطری شرابی که هنوز در دستش بود نگاهی انداخت و بعد پیشنهاد کرد:

«یک گیللاس شراب موقع غروب بدک نیست، شما چه می‌گویید؟»

«با کمال میل. ولی ضمانت نمی‌کنم که شراب خوبی باشد.»

در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، خندان گفت:

«حالا می‌بینیم.»

به‌زودی با یک چوب‌پنبه‌بازکن و دو گیللاس شراب برگشت، گیللاسها را روی میز گذاشت و بطری شراب را در دست گرفت تا بازش‌کند. دستم را به‌طرفش دراز کردم و پرسیدم:

«اجازه دارم؟»

«بله، با کمال میل. بفرمایید!»

بطری و چوب‌پنبه‌بازکن را به من داد. در بطری را باز کردم و روی میز گذاشتم:

«بفرمایید! شما می‌توانید ساقی‌باشید!»

«خیلی ممنون!»

گیلاس‌ها را پرکرد. آنها را به هم زدیم و به سلامتی گفتیم. جرعه‌ای مزمزه‌کنان نوشید و تقدیر کرد:

«به به! حرف ندارد.»

«خوشحالم. خب، از دوست گم‌شده‌ام چه خبرها؟»

آگاهانه سؤال را خیلی خنثی عنوان کردم تا مجبور نباشم به او همچنان شما خطاب‌کنم. صادقانه بگویم، عجله‌داشتم. بله، خیلی عجله‌داشتم تا موضوع دوستم، موضوع به همدیگر تو گفتن و مراسم اولیه‌ی آشنایی و خودمانی‌شدن را هرچه زودتر پشت‌سر بگذارم. ایده‌الش این بود که شروع به بوسیدن هم می‌کردیم، ولی این‌کار مسلم بود که عملی نباشد.

خندان گفت:

«فقط خبرهای خوب! پریروز پیش شرکتی که این خانه را به من اجاره داده، بودم. همه‌ی نامه‌های ارسالی، البته بجز آن بازشده‌ها، را به کارمندی که مسئول آپارتمانم است دادم. قرار است او استثنائاً این بار تمام آنها را برای دوست‌تان بفرستد. بیاید...»

برگ کاغذی که از قبل روی میز بود را برداشت و به من داد. آن را جلو چشم‌هایم گرفتم و خطوط نوشته را از نظر گذراندم.

«این چیه؟»

«آدرس جدید دوست‌تان»، مغرور پاسخ داد. «تقریباً یک‌ماه‌ونیم پیش قرارداد اجاره آپارتمانش را فسخ کرد، و درست یک‌ماه پیش خانه‌اش را قبل از مهلت تعیین‌شده خالی کرد و پشش داد. موقع تحویل کلید خانه یک خانم مسن، ظاهراً مادرش، آنطور که سرپرست این منطقه‌ی شرکت می‌گفت، هم همراهش بود. برای سؤال‌های احتمالی و احیاناً صورتحساب اجاره‌خانه دوست شما این آدرس که محل سکونت مادرش است را پیش مسئول شرکت بجا گذاشت. خبر خوشایندی نیست؟»

برگ کاغذ را همچنان در دست داشتم. غافلگیرشده و حیران گفتم:

«آره، هست. خیلی متشکر! اما او مادر نداشت!»

از تعجب لب‌هایش را غنچه کرد، همزمان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«شاید مادر بزرگ یا خاله، عمه، خواهر، دوست‌دختر و یا همچنین کسی.»

دل‌سرد سری تکان دادم و برگ کاغذ را روی میز گذاشتم.

«متأسفم! فکرمی‌کردم که شما خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که برای دوست‌تان اتفاق ناگواری نیفتاده.»

«چرا، چرا. خوشحالم. خیلی خوشحالم از اینکه حالش خوب است.» آهسته گفتم. «اما دل‌خورم از اینکه بجایی دیگر اسباب‌کشی کرد، بدون آنکه به من اطلاعی بدهد. این نشان می‌دهد که او برای دوستی بین ما چندان اهمیتی قائل نبود. خب، چه می‌شود

کرد. همین است که هست. هه، دوستی بین مردها!»، آهی از ته
دل کشیدم. «فراموشش کنیم!»
«به هر صورت شما حالا آدرسش را دارید. می‌توانید برایش نامه
بنویسید تا ازش بیشتر بشنوید.»
«نه، ممنون! لازم نیست. من دوست بیوفایی را از دست‌دادم،
عوضش اما با یک خانم زیبا و مهربان آشنا شدم!»
گیلاس شرابم را بلند کردم و دعوت‌کنان گفتم:
«به سلامتی!»
خندان گفتم:
«هاهاها... خوش‌زبان!»
و خود نیز گیل‌اس‌اش را بلندکرد.
پیشنهاد کردم:
«چطوره این‌بار به سلامتی ما دو تا، یعنی به سلامتی تو و من؟»
«چرا نه؟»
گیلاس‌اش را به گیل‌اسم زد و گفت:
«به سلامتی تو!»
«به سلامتی تو!»

اکنون دیگر احساس آرامش می‌کردم از اینکه بالأخره با او
خودمانی شده‌بودم. برای آشنایی نزدیک‌تر نمی‌بایست بیشتر از
این جلو می‌رفتم، حداقل در این لحظه نه. باید یک گفتگوی کوتاه و
ساده در باره‌ی عالم و آدم با او به راه می‌انداختم و منتظر واکنش-
اش می‌ماندم. یک بازی عجیب و هیجان‌انگیز. اگر ذره‌ای در این
بازی و تلاش برای نزدیکی زیاده‌روی می‌کردم، ممکن بود تحت
شرایطی بد تعبیر شود و شانس آشنایی و دوستی از بین برود.
مدتی روبروی هم روی میل راحتی نشستیم و شراب نوشیدیم
و با هم به گفتگوهای عمیقی پرداختیم. در این مابین چندبار از
جایش برخاست به دستشویی رفت، به سگ‌اش سرزد، برگشت و
دوباره درست سر جای قبلی‌اش نشست. برخلاف میل درونی‌ام با
تأسف دریافتم که تمایلی به نزدیکی بدنی با من در او نیست.

سؤالاتش در حین گفتگو بیشتر پیرامون گذشته‌ی من، خانواده‌ام، دوران دانشجویی و کارم چرخ می‌زد.

خسته و بی‌حوصله و اندکی نیز دلسرد تصمیم‌گرفتم به خانه برگردم. اصلاً اصرار نکرد که بیشتر نزدش بمانم و به شرابخواری با او ادامه دهم. فقط گفتم:

«اوه، آره. تو باید فردا صبح زود بلندشوی. خیلی خوب شد که با این حال آمدی پیشم!»

جلو در دستم را رسمی و با احتیاط به‌طرفش درازکردم تا با او خداحافظی کنم. به ناگهان رفتارش را عوض کرد، انگار که در چهره‌ام متوجه دلسردی پنهان شده‌بود. مرا سفت در آغوش‌اش فشرد و سپاسگزار گفتم:

«جداً یک شب قشنگی بود با تو...»

«آره. من هم همین‌جور فکر می‌کنم»، به دروغ گفتم و دیدم که او انگار تمایل ندارد مرا از آغوش خود رها سازد. به‌زودی با خوشحالی دریافتم که این رفتارش در واقع همان تلاش برای نزدیکی و دوستی از جانب اوست. در پی آن ثانیه‌ای وقت تلف‌نکردم، دهانم را به طرف دهانش بردم. لب‌های نرمش بی‌صبرانه منتظر لب‌های من بود.

دقایقی چند به بوسیدن و نوازش هم در کریدور آپارتمان‌ش پرداختیم. بعد با کمال بی‌میلی از او جداشدم و به‌طرف خانه‌ام رفتم، جایی که تلویزیون و رختخواب سردم در انتظارم بود.

شانزده

باید خدا را شکر می‌کردم. اگرچه دوستم بی‌آنکه از خود برایم خبر یا اثری برجای گذاشته باشد ناپدید شده بود، اما به نظر می‌رسید که واقعاً کسی دیگر می‌خواست جایش را، خیلی عمیق‌تر از او، در زندگی پرکند. دوست‌دختری که تنها نبود بلکه با هفده فرزند، یعنی با هفده حیوان در طبقه‌ی هشتم برجی مسکونی زندگی می‌کرد، از هیچ چیز ترس نداشت، به راحتی در مورد همه چیز حرف می‌زد، و با بهترین دوست‌اش، آدام، هر بار که زنگ در خانه‌اش را می‌زدند بر درگاه حاضر می‌شد تا ببیند که از او چه می‌خواهند.

مدتی با خودم کلنجار رفتم که دیگر به مطب روانپزشک مراجعه نکنم، اما با اندکی دوراندیشی به این نتیجه رسیدم که بد نیست دومین جلسه‌ی روان‌درمان کوهستانی را نیز تجربه‌کنم. دکتر بی‌گمان در این جلسه به تحلیل اتفاقات تعریف‌شده در جلسه‌ی پیش می‌پرداخت. درست بود که دیگر، جز مزاحمان تلفنی، کسی اذیتم نمی‌کرد، اما اگر فردا دوباره باز همان اتفاقات رخ می‌داد؟ اگر حوا هم ناپدید می‌شد؟ اگر دوباره تنها می‌ماندم؟ اگر هیچ کسی در زندگی‌ام نبود تا با من به گفتگو بنشیند، در چشم‌هایم نگاه‌کند و زنده‌بودنم را به خاطرم آورد؟ اگر... اگر... اگر... اگر خودم هم غایب می‌شدم؟ اگر دیگر هیچ احساسی نداشتیم؟ اگر نمی‌دانستم که چه مرگم است؟ اگر راه خانه را گم می‌کردم و کلیدم را در قفل آپارتمان دیگران می‌چرخاندم؟ خدای من! خدای من! اگر من هم بوسیله‌ی عمل زیبا-جوان‌ماندگاری به جوانی جاودان محکوم می‌شدم و نمی‌توانستم بمیرم، بی‌آنکه بدانم کی‌ام، کجایم، چرا زنده‌ام؟

بنابراین پیش از آنکه این "اگر"‌هایم آنقدر انبوه شوند که برایم فرقی‌نکند چه می‌کنم، باید یک‌بار دیگر هم به سوی مطب روانپزشک می‌رفتم.

و به این ترتیب رفتم. آسانسور در طبقه‌ی شانزده آسمان- خراشی که اینک برای دومین بار به آنجا پا می‌گذاشتم، ایستاد. از منشی‌زیبای دکتر خواستم که مخارج مداوا را این بار در صورت امکان از بیمه‌ی درمانی‌ام مطالبه کند. برخلاف انتظارم ممکن نبود. چون در همان جلسه‌ی اول می‌بایست تعیین می‌شد که چه کسی مخارج را می‌پردازد. از طرفی دیگر، منشی می‌گفت، به سود من بود که بیمه‌ی درمانی از بیماری‌ام اطلاع پیدا نکند، چرا که در غیر این صورت در بانک اطلاعات مرکزی ثبت می‌شد که بیمار روانی‌ام. و این از نظر شغلی می‌توانست برایم کلی عواقب منفی ببار آورد.

«من و بیماری؟ آنهم بیماری روانی!»، با تبسم پرمزاحی بر لب بلند فکر کردم. «چه دکتر خوبی؟ اگر خودم پول بدهم، جلسه و جریان معالجه و درمان، مخفی و محرمانه می‌ماند! کونی!»
«بله؟ یا منید؟»

منشی زیبا متعجب از من پرسید. آخرین کلمات افکارم را مثل اینکه در جریان درگیری و کلنجار درونی ناخواسته بلند بر زبان آورده- بودم. پوزش طلبانه گفتم:

«اوه، نه خانم. ابداً. خیلی ببخشید! همین‌جوری از زبانم پرید.»

«آدم‌های مؤدب این‌جور کلمات را به کار نمی‌برند!»

«حق کاملاً با شماست. اما دست خودم نبود. آدم وقتی برای درد دل کردن با کسی مجبور می‌شود پول بدهد، تازه دور از چشم بیمه‌ی درمانی و بانک اطلاعات مرکزی، دیگر نمی‌تواند مؤدب باشد. کاش آنروز پذیرفته بودید که بجای آقای دکتر، خودتان به حرف‌هایم گوش بدهید! این‌جوری حداقل احساس می‌کردم که درست پیش کسی هستم که باید باشم.»

متبسم لحظه‌ای چشم‌های زیبایش را بست، بی‌گمان از شرم. بعد سرخوش گفت:

«هاهاها... خیلی بامزه!»

«شما بامزه‌ترید!»، در جوابش گفتم. «اگر امروز این جلسه‌ی آخرم پیش آقای دکتر شد، امیدوارم سعادت داشته‌باشم شما را جایی دیگر دوباره ببینم! کارت ویزتم...»

یکی از کارت‌های ویزتم را روی میزش گذاشتم. دوستانه ابتدا به کارت و بعد به من نگاه کرد و گفت:

«چه حرف‌ها! اگر شما مردها این زبان را نداشتید! هاهاها... دوست‌دختر ندارید؟»

«تیرت به نشان خورده!»، پیش خودم فکر کردم. «می‌بینی؟ این قدر ساده می‌شود زن‌ها را تور کرد. به‌عنوان مرد فقط باید پررو باشی و بتوانی خوب مخ‌کاری و علامت بدهی که ازشان خوشت می‌آید. بقیه‌اش بخودی خود جور می‌شود. این منشی خوشگل آقای دکتر به‌زودی مثل یک سگ ماده دنبالت می‌دود و برایت موس‌موس می‌کند! حالا صبر کن!»

انگشت‌های دستم را نشانش دادم و با لحنی محرمانه گفتم:

«پیش خودمان بماند... هنوز ازدواج نکردم.»

پیشانی‌اش را چین انداخت. چشمان زیبایش کوچک شد:

«یعنی دوست‌دختر دارید؟»

بنابر تجربه می‌دانستم که یک مرد در مقابل چنین تله‌ی سؤالی یک زن هرگز نباید بگوید که تنها و بدون دوست‌دختر است، حتی اگر واقعاً هم این‌جور باشد. مردی که زن یا دوست‌دختر ندارد بطور معمول توجه و تمایل خانم‌ها را برنمی‌انگیزد. چراکه آنها می‌پندارند او بی‌گمان عیب و ایرادی دارد، مثلاً به شکل بیمارگونی کشته و مرده‌ی لباس‌زیر خانم‌هاست، یا دچار بیماری سادومازو است، یا اینکه گرایش روان‌بیمار دیگری دارد. به همین خاطر دوپهلوی جواب دادم:

«هم آره، هم نه. یعنی اینکه دوست‌دختر دارم، ولی باهاش خوشبخت نیستم. تنها زندگی می‌کنم. تک و تنها. تو چطور؟»

دوباره لبخند زد. ظاهراً از ناگهانی توخطاب کردن، یا اینکه شاید از خوشبخت‌نبودنم خوش‌اش آمده‌بود. در جوابم گفت:

«طلاق گرفتم... اوه، حالا دیگر نوبت شماست! بروید لطفاً به سومین اتاق در سمت راست!»

مردی با سر و وضعی عجیب در اتاق درمان روی کنده‌ی درختی نشسته بود.

«اوهو، ببخشید!»، گفتم و خواستم برگردم. احتمالاً منشی مرا به اتاقی اشتباهی فرستاده بود؟ یا که شاید من اشتباهاً به اتاقی دیگر آمده‌بودم؟

«روز بخیر، عزیزم! بیا تو!»، صدای آشنایی گفتم. از تعجب زبانم بند آمد.

«اوه... این شماييد، آقای دکتر؟»

«تعجب نکن، عزیزم! تعجب نکن! بیا تو!»، به آرامی گفتم.

با چاروقی به پا، پشمینه‌ای به تن، طنابی بسته به دور کمر و کلاه‌نمدی بر سر، مرد عجیب از جاییش برخاست و به استقبالم آمد. چماق چوپانی نیز به‌عنوان عصا در دستش بود. به چشمانش وقتی دقیق شدم، یادم آمد که او را می‌شناسم. چوپان نه، خودش بود. دست به‌سوی من درازشده‌اش را فشردم. به تنه‌ی بریده‌ی درختی اشاره کرد و گفت:

«بنشین لطفاً، عزیزم! بنشین!»

روی آن نیمکت عجیب نشستم و کنجکاو پرسیدم:

«حالتان خوب است، آقای دکتر؟»

«مرسی عزیزم! خوشحالم از اینکه بالأخره یکی حال دکتر معالجم را می‌پرسد! همه‌ی مریضها فکر می‌کنند که دکترشان شخص شخیص خداست و حالش همیشه خوب است. خب، تعریف کن بینم عزیزم، حالت چگونه؟ دیگر برایت در این میان چه اتفاقات عجیبی رخ داده؟»

«حالم خیلی خوب است، آقای دکتر! فقط یک‌خرده حیرانم.»

«اینکه خوبی، مایه‌ی خوشحالی‌ست. ولی چرا حیرانی، عزیزم؟»

«می‌شود توضیح بدهید این سرووضع عجیب‌تان امروز برای چیه؟»

«البته عزیزم. البته. این جزو تراپی روان-درمان کوهستانی است. اگر دوست‌داری تو هم همچین لباسی تهیه‌کن! می‌توانی توی خانه بیوشیش و ساعت‌ها با تصور حضور در محیط فوق‌العاده زیبا و بی‌تنش کوهستان به مراقبه بپردازی! به‌عنوان آدم شاغل امروزه هر کسی، بی‌بروبرگرد، به چیزی که توازن و تعادل‌روچی به او بیخشد احتیاج دارد، وگرنه از بین می‌رود! می‌خواهی آدرس مغازه-ای را که این چیزهای قشنگ تویش فروخته می‌شود، بهت بدهم؟ اگر اسمم را بگویی، بهت تخفیف ویژه می‌دهند!»

«اوه، نه، آقای دکتر. همین جوریش خوب است.»

«باشد. بعداً هم می‌توانی در موردش فکرکنی، عجله‌ای در کار نیست. خب، شروع کن، عزیزم!»

«چه چیزی را شروع کنم، آقای دکتر؟»

«هر چه که دلت می‌خواهد.»

«من مشکلاتم را جلسه‌ی قبل گفتم، آقای دکتر. حالا خیلی مایلم نظر شما را در موردش بشنوم.»

«ها، بسیار خب، عزیزم. هر جور که خودت بخواهی...»

دکتر دفتر یادداشت‌اش را از روی میز برداشت. دوباره جاخوردم. بجای بطری آب و دو لیوان پلاستیکی قبلی روی میز تخته‌ای، حالا مشکی آب با یک سوراخ یا دریچه‌ی بوسپله‌ی نخ بسته‌شده، آنجا قرارگرفته بود.

«خدای من، این یارو خله»، با خودم گفتم. «بیهوده نیست که می‌گویند روانشناس‌ها خودشان با روان‌شان مشکل دارند!»

«بین عزیزم، با پشت‌سرگذاشتن یک جلسه تراپی نمی‌شود بیماری را، بدون رودرواسی دارم می‌گویم، تشخیص داد. بنابراین چیزی که می‌گویم، یک تشخیص موقت و فوری است. تو مشکل انطباق، یا بیماری ناسازگاری داری، عزیزم! ناسازگاری. یعنی تا حال نتوانسته‌ای خودت را با دنیای مدرن تطبیق بدهی. راستش را بخواهی، این انطباق و سازگاری چندان ساده هم نیست، عزیزم! ما انسانها حیواناتی اسیر عادتیم. عادت با گذشته رابطه دارد. برای

هر کدام از ما آسان نیست از عادت‌هایمان، بگو از گذشته‌مان، دست‌بکشیم و یا از آن جدا بشویم. به همین خاطر به کمک‌های حرفه‌ای نیازمندیم. البته این مشکل تنها تو یکی نیست، این‌روزها خیلی‌ها این‌جوریند. تنها و مفیدترین راه معالجه‌ی این عارضه شرکت در یک تراپی گروهی است. و الا اگر تداوم پیدا بکند پیامدهای وخیم و ویرانگری به همراه خواهدداشت. این پیامدها هم روحی است و هم جسمی، به اصطلاح روحی‌جسمی.»

«تراپی گروهی یعنی چه، آقای دکتر؟»

«توی این تراپی تو با من تنها نیستی، با چند بیمار دیگر که مشکلات روانی‌شان تقریباً مثل مشکلات توست...»

«بخشید از اینکه وسط حرف‌تان می‌پریم، آقای دکتر! بی‌زحمت در مورد این بیماری ناسازگاری که گفته‌اید یک کمی برایم توضیح- بدهید! از چه ویروسی است اصلاً این لعنتی؟ از کجا می‌آید؟»

دکتر لحظه‌ای به من لبخند زد و توضیح داد:

«ویروس نیست، عزیزم! می‌دانی چیه، ما آدم‌ها، این نژاد "هوموساپینس"، همیشه یک پیمان توی دیروز است. دیروز اگرچه سخت بود، ولی در برابر سختی‌های امروز برای ما آسانتر به نظر می‌رسد. چون تجربه‌اش کرده‌ایم، چم‌وخمش را می‌شناسیم. اما آدم، این اشرف مخلوقات، به راحتی می‌تواند با آن کنار بیاید. و این به نظر من، تنها زمانی ممکن است که دیروز را، هر جور که بوده، فراموش بکند، بداند که تنها و تنها امروز، امروز و همین لحظه مهم است! چرا؟ چون همه‌ی فرداها تا زمانی که زنده‌ایم یک روزی به امروز تبدیل می‌شوند!»

«آقای دکتر، من یک آدم ساده و معمولی هستم. از روانشناسی و فلسفه چیزی سرم نمی‌شود. به همین خاطر حرف‌های شما را نمی‌فهمم. اگر به خودم خیلی فشار بیاورم تا یک‌خرده متوجه‌ی منظورتان بشوم، آن‌وقت یک تناقض توی حرف‌هایتان می‌بینم.»

«چه تناقضی، عزیزم؟»

«این‌طور که شما می‌گویید، فردا، یعنی آینده، روزی به امروز، یعنی به حال حاضر، تبدیل می‌شود، پس بی‌گمان همه‌ی امروزها هم روزی به دیروز، یعنی به گذشته، تبدیل خواهند شد. خب، حالا چه لزومی دارد بیایم گذشته را فراموش کنیم؟»

«خوب فهمیدی، عزیزم! آفرین! منظورم را خوب فهمیدی. دقیقاً همین دیروز را بایستی فراموش کنی! مشکلات همینجاست. تو آدم بسیار باهوشی هستی. نباید خودت را دستکم‌بگیری! بیا توی تراپی گروهی شرکت کن و با بیمارهای دیگر فریاد بزنی: <من باهوشم! من باهوشم!... من زیایم! من زیایم!... من شایسته‌ام! من شایسته‌ام!... من قادرم! من قادرم!...> آدم نباید خودش را دستکم بگیرد، عزیزم! آخر برای چی؟ چرا تو نبایستی بتوانی با همخانه‌هایت کنار بیایی، و این‌جوری مزاحم پلیس و این و آن می‌شوی؟»

اعلام تشخیص پزشکی‌اش ناگهان به موعظه مبدل شده بود، یک موعظه‌ی سبک و پیش‌پاافتاده و بی‌کلاس.

«چی؟ من باید با مزاحمان لعنتی یک‌جوری کناربیایم؟ این روانکاو، این پزشک، این کونی، این چوپان و شمن و جن‌گیر و جادوگر و هر کوفت و زهرماری که هست، دارد چرت و چولا می‌بافد!»، پیش خودم فکر کردم و خشمگین گفتم:

«تراپی گروهی را لطفاً فراموش کنید، آقای دکتر! ولی نکته‌ی خوبی را عنوان کردید؛ همخانه‌ها. پس، شما باور می‌کنید که آنها توی خانه‌ام بودند؟»

دکتر بی‌آنکه جوابی بدهد مدتی متفکر با نگاهی نافذ به من خیره شد. از نگاه و سکوت خسته‌کننده‌اش حوصله‌ام سرآمد. کلی پول خرج کرده‌بودم برای مشورت، برای همدلی، برای کلامی تسلی‌بخش و یا تفاهمی‌انسانی، اما نه برای این سکوت احمقانه. به سماجت افتادم:

«ها؟ آقای دکتر! شما باور می‌کنید که آنها...»
حرفم را قطع کرد:

«آب بخور، عزیزم! آب بخور تا روحت یک‌خرده آرام بگیرد!»
چقدر متناقض بود این انسان، خدای من؟ چقدر متناقض بود این
دکتر چوپان یا این چوپان دکتر؟ موعظه می‌کرد که دیروز را باید به
فراموشی سپرد، اما خودش حالا جلو چشم من از مشکی آب می-
نوشید که مال دیروزهای بسیار دور بود و آن را فقط بندرت در
فیلمهای قدیمی می‌شد دید!

«نه. ممنونم، آقای دکتر. تشنه‌ام نیست.»
«چرا، تو تشنه‌ای عزیزم! روحت تشنه است. خب، بیا یک‌خرده از
کودکی‌ات برایم تعریف کن، عزیزم! دوست داری؟»
لحظه‌ای بفکر فرورفتم و ناگهان بخاطرم رسید که من هم مثل
او درهم‌برهم و پرتناقض حرف‌بزنم.
«ببینیم کی بهتر می‌تواند موعظه بکند!»، با خودم گفتم و دوستانه
پرسیدم:

«از کدام کودکی‌ام دوست دارید بشنوید، آقای دکتر؟»
«از کودکی خودت، عزیزم! مگر آدم چند تا دوره‌ی کودکی را پشت
سر می‌گذارد؟»

«خیلی کودکی‌ها، آقای دکتر! همه‌ی ما اول یک چیزهایی یاد می-
گیریم، تجاربی را پشت سر می‌گذاریم و بعدش هم فکر می‌کنیم
که بزرگ و عاقل شده‌ایم. یک مدت کوتاه بعد، اگر کمی با خودمان
صادق باشیم، می‌بینیم هرچه که می‌دانستیم یا فکرمی‌کردیم
درست است، غلط یا ناقص از آب درآمده. خب، این هم خودش یک
نوع دوره‌ی کودکی است دیگر، چون دوباره باید شروع کنیم به
یادگیری مجدد و رفع نقص‌هایمان. من این را در مورد کار و تخصص
به وضوح می‌بینم. اگر هر روز نخواهم شناخت و دست‌آوردهای
دیگران را کسب‌کنم، و فقط به سواد و تجربه‌ی تا حال بدست‌آورده-
ام متکی باشم، وضع خیط است و به‌زودی کارم را از دست می-
دهم، آقای دکتر! توانستم منظورم را برسانم؟»
«آفرین عزیزم! آفرین! گرفتم. این خیلی مثبت است.»

«من که نگفتم منفی است، آقای دکتر. بلکه می‌گویم همه‌ی دیروزهایی که شما یک‌بار می‌گویید باید فراموش‌شود، بار دیگر می‌گویید از آن برایتان تعریف‌کنم، کودکی‌های منند. کودکی امروز من دیروز من است. کودکی فردای من امروزم. حالا از کدام کودکی‌ام، از کدام دیروزم می‌خواهید برایتان تعریف‌کنم، آقای دکتر؟»

چشم‌های خسته و دهانش لحظه‌ای از حیرت بازماند. بعد متعجب گفت:

«عجب! چه فکرهای جالبی!»

ادامه دادم:

«آدم هرگز بالغ نمی‌شود، آقای دکتر! ما فقط تصور می‌کنیم که چیزی حالی‌مان است و بالغیم.»

«آره، راست می‌گویی، عزیزم!»، با جنباندن سر حرفم را تأیید کرد. «آفرین! حالا فکر کن که، به قول خودت، بچه هستی و دنیای خودت را باید از نو بشناسی و با آن کنار بیایی!»

لحظه‌ای سکوت کردم. دوباره از شنیدن کلمه‌ی کنارآمدن کفرم درآمد. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم بپذیرم که حقوقم پایمال شود. حتا تداعی خاطره‌ی مزاحمانی که خود را داخل خانه‌ام چپانده بودند بشدت خشم و نفرتم را برمی‌انگیخت. جدی در چشم-هائیش نگاه کردم و بعد وامانده و مأیوس گفتم:

«خب، به خاطر همین بچگی، همین از نو شناختن آدمم پیش شما و می‌پرسم: چرا دوستم ناپدید شده؟ چرا آنها آمده بودند خانه‌ام؟ چرا پلیس باورم نکرد؟ چرا زن کاسب همسایه مرا با یکی دیگر عوضی می‌گیرد؟ این عوضی‌ها اصلاً از جانم چه می‌خواهند، آقای دکتر؟ چرا این قدر سربه‌سرم می‌گذارند؟ ها؟ چرا؟»

«صبورباش، عزیزم! صبورباش و خودت را وفق‌بده! می‌خواهی برایت یک‌خرده نی‌بزتم؟ خیلی آرامبخش است!»

«دارید دستم می‌اندازید، آقای دکتر؟»

«نه، نه، عزیزم! برعکس. می‌خواهم یک‌خرده آرامت کنم. گوش-کن...»

و شروع کرد به نی‌زدن. مدتی به او گوش‌دادم. به‌زودی تشنه‌ام - شد، اما جرئت‌نکردم از مشک شگفت‌آوری که روبرویم روی میز قرارداشت جرعه‌ای آب بنوشم. دکتر را زیر نظر گرفتم. نوای‌نی‌اش عجیب، نابجا و خسته‌کننده بود. ناگهان میل شدید و مهارناپذیری در خود حس‌کردم تا بلند و فاه‌قاه بخندم؛ به قیافه و تیپی که این آدم بهم‌زده‌بود، به نوای ناملایم‌نی‌اش، و به خودم که خرفت شده و برای مشورت به نزد چنین پزشکی آمده‌بودم! اما جلو خنده‌ام را گرفتم. تزیینات کوهستانی و کل فضای اتاق‌درمان گیج و پریشان-خاطرم ساخت.

«خدای من، این‌همه کوه و درخت اینجا در طبقه‌ی شانزدهم آسمان‌خراش! این آدمک خیمه‌شب‌بازی، این دکتر، واقعاً دیوانه است!...»، دوباره به این نتیجه رسیدم و به انگشتانش که هنگام نی‌زنی به شدت می‌لرزیدند خیره‌شدم.

یک‌جوری دلم به حالش سوخت. بیچاره حتماً زندگی چندان آسانی نداشت. مجبور بود دو جا کارکند، یک‌بار در دادگستری، یک-بار هم اینجا در این مطب.

«چته پسر جان؟ چرا انگشت‌هایت به این شدت می‌لرزند؟ نکند تو هم مثل من از بیماری ناسازگاری رنج‌می‌بری؟»، پیش خودم فکر‌کردم. «"پسرک بیچاره! کلکت کنده‌است! زخم بزرگت را دیدم"، تو ولی زخمم را ندیدی! دست‌هایت به این خاطر می‌لرزند چون‌که سال‌ها داری داروی ضد‌ناسازگاری می‌خوری. اوه، اوه، اوه!.../این فقط یک دکتره، فقط یک دکتر!...»

«مرسی عزیزم! خوشحالم از اینکه بالأخره یکی حال دکتر معالجش را می‌پرسد! همه‌ی مریضها فکر می‌کنند که دکترشان شخص شخیص خداست و حالش همیشه خوب است.»، جوابش هنگام سلام و احوال‌پرسی به خاطرم رسید.

«خوشت آمد، عزیزم؟ توانستم یک‌خرده آرامت کنم؟»، رشته‌ی افکارم را برید.

درصد جمع‌وجور کردن افکارم برآمدم. لیخند زنان جوابش دادم:

«خواهش می‌کنم به دل نگیرید، آقای دکتر! من گوش‌هایم به صدای نی عادت ندارند. راستی، شما چرا دست‌هایتان این‌جوری می‌لرزند؟»

«چیزی نیست، عزیزم. کار زیاد و "استرس" خودش را توی لرزش دست‌هایم نشان می‌دهد. می‌خواهی خودت هم یک‌خرده نی-بزنی؟»

تمایل نداشت بیشتر از این در مورد خودش حرف بزند. بهتر بود او را به حال خودش وامی‌گذاشتم و می‌رفتم.

«نه. ممنونم، آقای دکتر! وقتم هنوز تمام نشده؟ مریض‌هایتان حتماً بیصبرانه منتظرتانند.»

«مریض‌ها را فراموش‌کن، عزیزم! غصه‌ی وقت را هم نخور! اگر زیاد طول‌کشید، خرج باقی‌مانده‌اش را از بیمه‌ی درمانی‌ات می‌گیریم. بیا بگیر یک‌بار خودت نی‌زدن را آزمایش‌کن! آدم را خیلی آرام می‌کند!»

«چی؟ از بیمه‌ی درمانی هم؟ همچین چیزی وجود ندارد!»، متعجب از خودم پرسیدم.

به هیچ‌وجه نمی‌توانستم از این چوپان بی‌آزار و پرکار متنفر باشم. برعکس، برخورد متین و لرزش دست‌هایش سبب می‌شد تا با او احساس نزدیکی و همدردی کنم. اما چه آدم زرنگ و پولدوستی بود؟ می‌خواست به من لطف‌کند و در صورت طول‌کشیدن جلسه، بقیه‌ی مخارج تراپی را از بیمه‌ی درمانی بگیرد. بلند شدم.

«با اجازه‌تان دیگر باید مرخص بشوم، آقای دکتر! خیلی ممنون بخاطر گفتگوی تأمل‌برانگیز! به امید دیدار!»

«کجا؟ تو وقتت هنوز تمام نشده، عزیزم!»

«از آشنایی‌تان خوشحال شدم، آقای دکتر! سالم و برقرار باشید!»

«در باره‌ی تراپی‌گروهی فکرکن، عزیزم! هفته‌ای یک‌بار برگزار می‌شود. منشی خوشگلم هم در آن شرکت می‌کند. بیمه‌ی درمانی همه‌ی مخارجش را به عهده می‌گیرد. خاصیتش خیلی خوب است! تو می‌توانی یادگیری خودت را سازگار کنی! هر کسی...»

من و حوا هفته‌ای یک‌بار به دیدار همدیگر می‌رفتیم. از این گذشته هر روز با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. از ازدواج و بچه‌داری خوش‌اش نمی‌آمد. معتقد بود حیوانات بهتر از آدم‌ها، بی‌آزار، مهربان، وفادار، نمک‌شناس و باتفاهم هستند. پرنده‌هایش همه اسم آدمیزاد داشتند. خودش غذا کم می‌خورد، اما برای سگش همیشه غذا می‌پخت. و سگش در این میان با من جور شده بود. هر وقت که مرا می‌دید با خوشحالی به سویم می‌دوید، دست‌هایم را می‌لیسید، خودش را در آغوشم می‌انداخت و به سبک و سیاق خود نشان می‌داد که چقدر دوستم دارد. حوا و من و او با هم غذا می‌خوردیم، هر سه نفر تقریباً غذایی مشترک.

حوا ماهی یک‌بار حتماً می‌بایست به گورستان حیوانات، جایی که دو دوست، دو فرزند، دو سگ از دنیا رفته‌اش آنجا زیر خاک خفته بودند، می‌رفت و برایشان گریه و دعا می‌کرد. سگ‌های خدایام‌رزش هر دو اسم‌شان "آدام" بود.

بعضی اوقات، وقتی به رابطه‌ی حوا با حیواناتش دقیق می‌شدم، به بچه‌ی آدمیزاد بودن خودم شک می‌کردم. خدایا، من چرا نمی‌توانستم مثل حوا خوش‌قلب و مهربان باشم؟ چرا همیشه در فکر خودم و شغلم و آینده‌ام بودم، و چیز دیگری در دنیا خاطرم را با خود مشغول نمی‌ساخت؟

یک‌بار حوا محتاطانه از من پرسید:

«از همان اول که به خاطر نامه‌های دوستت به اینجا آمده بودی، حس کردم که خیلی چیزها برای گفتن داری، ولی پنهانش می‌کنی. حسم درسته؟»

شرمنده به او خیره شدم. نگاهش مثل همیشه مهربان و اعتمادبرانگیز بود و در آن اثری از فضولی و کنجکاوی کور یا ملامت دیده نمی‌شد.

«خوب فهمیدی!»، اقرار کردم. «آره، خیلی چیزها برای تعریف کردن هست!»

«امیدوارم رابطه‌ی ما یک روز آنقدر عمیق بشود که تو بتوانی با من در مورد چیزهایی که رنجت می‌دهند حرف بزنی!»، همچنان محتاطانه گفتم، بی‌آنکه سماجتی بورزد. برخوردش همیشه همین‌طور بود. حد و مرز خود را می‌شناخت و هرگز از آن عبور نمی‌کرد.

«می‌دانی در مورد تو چی فکر می‌کنم، حوا؟»

«نه. از کجا بدانم؟ تو هرگز از افکارت حرف نمی‌زنی.»

«آدم‌هایی مثل تو در عمرم خیلی کم دیدم. اما دوست دارم خیلی‌ها مثل تو باشند. دوست دارم حتا خودم هم مثل تو باشم. ولی نمی‌دانم چرا این برایم ممکن نیست. من خیلی در این مورد فکر کردم. ببین، یک گروه کوچکی از آدم‌ها هست که همه‌شان کم و بیش مثل تو هستند. می‌توانند دوست داشته‌باشند، محبت بکنند. نه تنها آدم‌ها را، بلکه حیوانات را هم از خودشان می‌دانند. در برابر آنها یک گروه خیلی بزرگی از آدم‌ها هم هست که فقط یادگرفته‌اند سرد و خشن و بیرحم باشند، نه تنها از حیوانات و از آدم‌های دیگر، بلکه از زمین و از زمان و از خود خدا هم دایم سودجویی می‌کنند. حرص مال‌اندوزی‌شان سیرمانی ندارد، هیچ حد و مرزی نمی‌شناسند. دایم می‌خواهند هرچه بیشتر و بیشتر از این دنیا را در تملک خودشان بگیرند، هی بیشتر و بیشتر و بیشتر، انگار که هزاران سال روی این زمین زندگی خواهند کرد! بین این دو گروه، یک گروه دیگر از آدم‌ها که من هم شامل‌شانم، وجود دارد که دلشان می‌خواهد مثل تو باشند. اما هر کاری می‌کنند، نمی‌توانند.»

«آخ، در تعریف و تمجید مبالغه‌نکن، افسونگر خوش‌زبان من! تو خودت صدبار بهتر از من هستی. ولی خب، یاد نگرفته‌ای با حیوانات زندگی کنی. در عوض می‌توانی به حرف‌های دیگران گوش‌بدهی. این خودش ثروت کلانی است. باور کن! خیلی‌ها را می‌شناسم که نمی‌توانند یک دقیقه بگذارند یکی با آنها حرف بزند. ولی تو... راستی چرا خودت این‌قدر کم‌حرفی؟»

«من اگر حرف بزنم، هیچ کس باورم نمی کند.»
«چرا باورت نمی کنند؟ تو که آدم صادقی هستی! من یکی به هر حال هرچه که بگویی باورت می کنم!»
و به این ترتیب هر آنچه که برایم اتفاق افتاده بود را برای حوا تعریف کردم.

بعد از آنکه حوا وحشت زده حرف هایم را تا آخر شنید، دست به درون ساکش برد، هفت تیری از داخل آن بیرون آورد نشانم داد و گفت:

«بیهوده این چیزها را قبلاً برایم نگفتی! فکر می کنی تو تنها کسی هستی که این جور اتفاقات برایش افتاده؟ خوب گوش کن بین چی می گویم: در اولین فرصت برو یک همچین چیزی برای خودت تهیه کن! اگر مسلح نباشی، اگر نگویی که از هیچی ترس نداری، اگر سرت را همین جور پایین بیاوری، کلاحت پس معرکه است!»
حیران به او و اسلحه اش نگاه کردم و پرسیدم:

«یعنی برای تو هم یک همچین اتفاقی افتاده؟»

«شاید هم بدترش. اما من ورزش رزمی یاد گرفتم و از هیچی نمی ترسم! همین که یکی به من چپ نگاه کرد، دندان هایش را خرد کردم. منتظر نمی مانم تا به من حمله کنند و بعد واکنش نشان بدهم. همین که احساس خطر کردم حمله ور می شوم. برای همین است که فقط زنگ در خانه ام را می زنند و جرأت نمی کنند بیایند تو. وقتی هم سر کارم، آدم خانه است و از آن حفاظت می کند. بارها از من قویتر است و در شرایط اضطراری چندین نفر را در یک چشم به هم زدن تیکه پاره می کند!»

«اینها کی هستند، حوا؟ از جان آدم چی می خواهند؟»

«باندهای مافیایی، جانیان و تبهکاران، یک مشت انگل و پارازیت، همانهایی که تو بخوبی قبلاً گفتی هی می خواهند بیشتر و بیشتر داشته باشند و نه تنها آدمها، بلکه خدا و طبیعت را هم غارت و درب و داغان می کنند. کم و بیش همجا، نه تنها بین آدمهای کوچک،

بلکه حتا آن بالا در دستگاه دولت هم پنهان شده‌اند. تقریباً در مورد همه‌ی ما اطلاعات دقیق دارند. بیهوده نیست که هم‌جا به دلیلی مشخصات ما را می‌پرسند و آن را پیش خود ضبط می‌کنند. آنها یک-جوری به این داده‌ها و مشخصات ما دسترسی دارند. سر وقتش با ما شهروندان مطیع و سربراه و مثل شیشه شفاف هرچه دلشان خواست می‌کنند، هیچ‌کس نمی‌تواند واقعاً از بین‌شان ببرد.»

نفس عمیقی کشیدم و پشیمان گفتم:

«وحشناک است! فکر می‌کنم نقل‌مکانم به این منطقه کار احمقانه‌ای بوده. به احتمال قوی در همان منطقه‌ای که قبلاً زندگی می‌کردم باید یک آپارتمان جستجو بکنم!»

سرش را به علامت نفی تکان داد و تأکید کرد:

«اشتباهست! آنجا هم این اراذل به سراغت خواهند آمد.»

«نه. من توی خانه‌ی قبلی‌ام واقعاً هرگز چنین مشکلی نداشتم.»

«ممکن است همین‌جوری باشد که می‌گویی. تو مشکلی نداشتی، اما دیگران حتماً داشتند. نوبت همه می‌رسد. گرفتاری اینجاست که آدم تا زمانی‌که خودش با این اراذل درگیر نشده، متوجه‌شان نمی‌شود. حالا تو با آنها درگیری، هرگز تسلیم نشو! نشان نده که ضعیفی! تا حال کارت خیلی هوشیارانه بود. خوب توانستی جدی و سمج در برابرشان بایستی. حتا این روشن-گذاشتن تلویزیون توی شب‌هایی که خانه نیستی هم تدبیر خوبی است. اما اینها کافی نیست. ورزش رزمی یادگیر! فوراً برای خودت یک همچین اسلحه‌ای دست‌وپا کن! وگرنه برایشان قربانی راحتی هستی! تازه آن هم به‌عنوان آدمی که تنهایی زندگی می‌کند دیگر بهتر.»

شاید در مورد آن مزاحمان کاملاً حق داشت، با این‌همه اما نحوه‌ی برخوردش برایم خیلی تند و حشن و رادیکال به نظر می‌آمد. به همین خاطر با احتیاط انتقاد کردم:

«اینکه نشد راه چاره. اگر هر کس یک اسلحه توی دستش بگیرد، کار جامعه‌مان به کجا می‌کشد؟ نه، نه. این کاری که تو می‌کنی اشتباهست، حوا!»

«هه! جامعه؟! دولت؟»، مزاح‌کنان پرسید. «هر کس فقط در فکر خودش است. هیچ‌کس به تو فکر نمی‌کند. تو خودت که پیش پلیس بودی، با هات چطوری رفتار کردند؟» چیزی نگفتم. خشمگین ادامه داد:

«یک‌بار هم جدیات نگرفتند. آن شب که به آنها پناه‌بردی، حتا از کلانتری بیرونت کردند. از این هم بدتر، روز بعد، همان‌طور که خودت گفتی، یکی از آن دو مأموری که مثلاً آمده‌بود شکایتت را بررسی کند، خودش عضو باند اراذل بود. تو واقعاً از دولت انتظار محافظت داری؟ جداً؟»

برای اولین‌بار دیدم که حوا در آتش خشم می‌سوزد؛ چهره‌اش به یک‌باره سرخ، صدایش بلند و نگاه آن چشمان زیبایش ستیزجو شده‌بود. درصدد آرام‌کردنش برآمدم:

«بیخوش، حواجان! نمی‌خواستم برنجانمت. تو حتماً دلایل خاص و درست خودت را برای حمل اسلحه داری. درگیری با این اراذل باید برای خانم‌ها خیلی مشکلتر از برای آقایان باشد. اما من تمام داستان آن شبی که خانم‌ام اشغال شده‌بود را نگفتم. آن شب اتفاقی توان درک و دریافتم را بطور شدیدی تحت تأثیر قرارداد. جوانترین آن خانم‌های مزاحم من را از راه پله به داخل آپارتمانم کشید، لیوانی نوشیدنی بخوردم داد و سیگاری لای لب‌هایم گذاشت. چیزی نگذشت که حالم یک‌جوری شد. سر تنها مرد این گروه مزاحمان "کلون" شده و مکرر به نظرم رسید. یک‌مرتبه او انگار صدها سر، صدها چشم، صدها لب و دهان و دندان داشت. نتیجه اینکه آنها به یقین توی آن نوشیدنی و سیگار موادمخدری قاطی کرده و به خورد من داده‌بودند. پلیس‌ها من را از کلانتری بیرون انداختند، چون‌که دهانم خیلی شدید بوی الکل می‌داد. آنها

فکر کردند که تحت تأثیر الکل دارم چاخان می‌گویم. صادقانه بگویم، شاید اگر من هم جای آنها بودم، مثل آنها برخورد می‌کردم.»
به نظر می‌رسید آتش خشم حوا در این مابین اندکی فرونشسته باشد؛ چهره‌اش دیگر چندان سرخ و برافروخته نبود، چشمان زیبایش دوباره مثل همیشه مهربان و پراعتقاد می‌درخشیدند.

غمخوارانه گفت:

«آنچه که سرت آمد فقط یک پیش‌غذای ملایم بود. باورکن، من این خوک‌های کثیف را خیلی وقت است که می‌شناسم! دوباره به سراغت می‌آیند! آنوقت سه راه داری: یا با آنها همکاری می‌کنی و یکی از آنها می‌شوی، یا صلحجویانه با آنها درگیر می‌شوی و به تدریج سلامتی روحیات را از دست می‌دهی و از بین می‌روی، و یا اینکه راه سوم، چنگ و دندان را نشان‌شان می‌دهی. من با کمال میل بهت ورزش رزمی یاد می‌دهم. اما بدون اسلحه باز کارت ساخته‌است. خواهش می‌کنم یک هفت‌تبر برای خودت تهیه‌کن! از این گذشته هر وقت رفتی بیرون غذا یا نوشیدنی بخوری کاملاً مواظب باش! از کسی هم هرگز سیگارنگیر! این خوک‌ها همه‌جا قادرند به یک وسیله‌ای موادمخدر به خوردت بدهند. تو پسر باحالی هستی، افسونگر خوش‌زبان و خوش‌خوش‌شان خودم! به هیچ‌وجه نمی‌خواهم از دستت بدهم! اگر نمی‌توانی هفت‌تبر تهیه‌کنی، خودم باکمال میل برایت ترتیبش را می‌دهم.»

شیفته و شاکر به چشم‌هایش خیره‌شدم؛ مملو از اشک و چیزی نمانده بود به گریه بنشینند. او را بوسیدم و لحظه‌ای در آغوش‌اش گرفتم و نوازش‌اش کردم. بعد مصمم گفتم:

«خیلی ممنون، حواجان! ورزش رزمی با کمال میل، اما اسلحه نه، به هیچ‌وجه. من نمی‌خواهم با اسلحه زندگی کنم. آدم وقتی اسلحه توی دستش باشد دیگر خودش نیست. احساس خدایی می‌کند. و چون قوی به نظر می‌رسد، به خودش اجازه می‌دهد در مورد زندگی یا مرگ دیگران قضاوت بکند. این کار من نیست. می-

دانی، این کار هیچ آدمی نیست. هر کس به آدم زندگی بخشیده، او، تنها او حق دارد در این مورد قضاوت کند.»

مأیوس و دلسرد و با پیشانی چروکیده مدتی ساکت نگاهم کرد. بعد آه‌کشان گفت:

«این دیگر یک چیز دیگر است. پس، حرف‌هایی را که برای تعریف-کردم فراموش کن! تو از من چیزی نشنیدی... اما...»، تاب‌نیاورد و به گریه افتاد.

«تو باید هر جوری شده یک اسلحه با خودت داشته باشی! وگرنه هلاک می‌شوی. من مطمئنم...»

«بس کن، حواجان! من از اسلحه می‌ترسم. من اصلاً از هر کس که اسلحه داشته باشد می‌ترسم. می‌ترسم اگر خودم هم روزی اسلحه داشته باشم از خودم بترسم. نمی‌توانی این را بفهمی؟»

سرش را تکان داد و بعد گریان پرسید:

«می‌دانی اگر شیطان یک روز گذرش به گذرت افتاد چی بهت می‌گوید؟»

فوراً فهمیدم که این کنایه به آن فیلمی است که او برایم شبی پشت خط تلفن تعریف کرده بود. از پنجره به فضای باز و خالی بیرون خیره شدم و تقریباً غایب زیر لب آهسته‌گفتم:

«می‌توانم حدسش را بزنم. آره، آره، یک جایی در آن دوردورها نه تنها درخت‌های انجیر که باغ‌های وسیع زیتون است!»

«باغ‌های وسیع زیتون؟ یعنی صلح؟ امنیت؟»، با تردید پرسید. تشویق‌کنان تأییدش کردم:

«آره، درست متوجه شدی.»

با دستمال‌کاغذی بینی‌اش را گرفت. بعد جوابم داد:

«چنین چیزی هیچ‌جایی وجود ندارد. حتا توی بهشت هم نیست. فقط یک قصه است. یک رؤیا. تا وقتی که ما انسانها وجود داریم، درگیری و جنگ هم هست. سرشت ما این‌جور است. تنها کسی که قویتر باشد از این جنگ و درگیری‌ها جان سالم به‌درمی‌برد و

شاید بعضی اوقات می‌تواند برای حفظ منافع خودش کمی از
صلحی نسبی حرف بزند.»

می‌دانستم، حق داشت، اما نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم.
همچنان غایب و غرق در فکر، با نگاهم خیره به فضای خالی پشت
پنجره، سماجت کردم:

«چرا، چرا. وجود دارد. وگرنه زندگی ما بی‌معنی بود.»

لب‌هایش را کمی بهم فشرد، تبسمی روی لب‌هایش نشست.
جندبار سرش را باناباوری تکان داد و بعد اندوهگین گفت:

«تو چقدر خوشباوری، پسر؟ دلم نمی‌آید بهت بگویم خنگ خدا.»

یادم افتاد که در آن فیلم هالیوودی شیطان در جلد مار به آدم از
قول فرشته‌ها نیز درست چنین لقبی داده بود. با خودم گفتم:

«یعنی من با آدم فامیلم؟ خدای من، باورکردنی نیست! نه، من با
جی.ال.جی هیچ شباهتی ندارم. آن فیلم فقط برای شوخی با
افسانه‌ی آفرینش ساخته شده بود. یاوه. همه چیز شوخی و یاوه-
است. فقط یک داستان هیجان‌انگیز. آره، آره من واقعاً توی یک
داستان هیجان‌انگیزم و اصلاً وجود خارجی ندارم. افقی از باغ‌های
زیبون؟ صلح؟ چه خیالی! همان‌طوری که حوا به حق می‌گوید، هرگز
وجود نداشت و نخواهد هم داشت. تمدن زاده‌ی جنگ است و جنگ
هم خود زاده‌ی تمدن. این دو لازم و ملزوم هم هستند»، با خود
فکر کردم و به حوا نظر انداختم. کاملاً حقیقی و بدون تغییر پیشرویم
نشسته بود؛ مثل سگش صادق و صمیمی و مهربان و مأنوس.
لبانش اما نمی‌دانستم چرا هرگز سرخی و شادابی شکوفه‌های
اناری را به خاطر نمی‌آورد؟

روزها روز بعد از آن روز یک روز مثل هر روز به حوا تلفن زدم. خانه نبود. بعداً هم دوباره بارها از نو شماره‌اش را گرفتم. گوشی را برنمی‌داشت. غروب دلوپس به خانه‌اش رفتم و زنگ در آپارتمانش را به صدا درآوردم. نه در باز شد و نه حتا آدام به پارس افتاد، تا من در پی آن مثل همیشه از پشت در با کلامی نوازش‌آمیز سلامش-کنم. بعد از بارها بیهوده زنگ‌زدن سوار آسانسور شدم و ساختمان مسکونی را ترک‌گفتم.

چه آن‌شب و چه روز بعد باز بارها به او تلفن زدم، همواره بی-حاصل. غروب روز بعد دوباره به خانه‌اش رفتم و زنگ در آپارتمانش را به صدا درآوردم. نه او و نه سگش باز به استقبال نیامدند. به ناچار زنگ در سه تا از همسایه‌هایش را زدم. دو نفر از آنها گوشی دستگاه‌ش روی در را برداشتند. پرسیدم که آیا روزهای اخیر خانم‌همسایه‌شان، همان خانمی که با سگی‌شکاری زندگی می-کرد، را ندیدند؟ با جواب سرد و مختصر "نه!" گوشی را فوری گذاشتند، بی‌آنکه زحمت گشودن در را بخود بدهند و ببینند چه کسی در راه‌پله ایستاده و موضوع از چه قرار است. این نحوه‌ی برخوردشان مرا به یاد زمانی که دوست همکارم ناپدیدشده‌بود انداخت. آن‌موقع هم مستأصل زنگ در همین همسایه‌ها را زده‌بودم و همین جواب "نه!" را شنیده‌بودم. ناگهان ترس سراسر وجودم را فراگرفت که مبادا حوا نیز با سگش ناپدید شده‌باشد! بعد از سال‌ها دوباره اشک روی گونه‌هایم جاری‌شد. به‌زودی با دیدن اشک‌هایم دریافتم که به حق با آدم فامیلم و هنوز هم قادرم زنی را دوست-بدارم، نگرانش باشم و برایش دلتنگی‌کنم.

... و شب‌ها، همه شب، تلفن زنگ می‌زد. ابتدا گوشی را فوراً برمی‌داشتم، به این امید که صدای حوا را بشنوم. اما دلسرد باز همان پچ‌پچها را می‌شنیدم. یک‌بار تحملم سرآمد، به فحاشی

مزاحمان پرداختم، دستگاه تلفن را بر زمین کوبیدم، لگدمالش کردم و سیمش را برای همیشه از قوطی پریز نصب بر دیوار درآوردم. اکنون حتا برای هوا، اگر بعد از آن‌همه غیبت طولانی پیدایش می‌شد و به من زنگ می‌زد، دیگر تلفنی قابل دست‌یابی نبودم.

و این‌گونه او نیز مثل دوست و همکار مفقودم و همه‌ی آنانی که زمانی دوست‌شان داشتم، باید تنها در خاطر حضور می‌داشت و با کوه یخ خاطراتم در روزمرگی بین راه خانه و محل کار آب‌می‌شد. آب-می‌شد، آب‌می‌شد و به زمین فرومی‌رفت تا روزی خود من نیز با خاک و خاطراتم یکی شوم.

نورده

غروب آخرفته‌ای دلم آنقدر برای حوا تنگ شد که دیگر به هیچ-وجه تاب و توان ایستادم در خانه نبود. آپارتمانم را ترک کردم و مستقیم به سوی خانه‌ی او رفتم. جلو در ورودی ساختمان بلندی که حوا در آن بایست سکونت می‌داشت ایستادم و خواستم زنگ در خانه‌اش را به صدا درآورم. هرچه بین اسامی ساکنان طبقه‌ی هشت این واحد مسکونی گشتم، نام او کنار هیچ دگمه‌زنگی دیده نمی‌شد. به زودی وحشتزده دریافتم که اینک کسی دیگر در آپارتمان قبلی‌اش زندگی می‌کند.

تا اعماق وجودم دلسرد از آنجا دور شدم و به اولین قهوه‌خانه و نوشگاهی که سر راهم بود پناه بردم و نوشیدنی سفارش دادم. آنقدر در غم خود غرق بودم که هیچ توجه نداشتم وارد کجا شده و در دوروبرم چه کسانی حضوردارند. پشت میزی سرم را روی یک دستم تکیه‌دادم و با گیلایسی نوشیدنی قرارگرفته در روبرو، غایب و دور از همه عالم و آدم پشت‌سر هم به دودکردن سیگار پرداختم. زنی به سویم آمد و چیزی گفت. حوصله‌ی معاشرت با هیچ‌کس در من نبود. بی‌آنکه سرم را به‌طرفش برگردانم، دستم را بی‌اعتناء به حرکت درآوردم و با تندخویی گفتم:

«من را به حال خودم بگذارید، لطفاً!»

مرا به حال خود وانگذاشت. بلکه این‌بار اسمم را صدا زد. متعجب به‌طرفش برگشتم. منشی‌جوان روانپزشک جلویم ایستاده بود. در حالی که سعی‌داشتم وضعیت روحی‌ام را به ترتیبی جمع‌وجورکنم، شرمگین گفتم:

«اوه، ببخشید! شما بید؟»

«سلام! پس درست شناختمت. کارت‌ویزنت را یک‌بار توی مطب به من دادی. یادت هست؟»

«بله. بله. حتماً.»

«چطوری؟»

«ممنون! بدنیستم. شما چطورید؟»

«مرسی! من هم خوبم. چندبار بهت زنگ زدم، ولی پیدایت نکردم. مثل اینکه تو هرگز خانه نیستی. چه اتفاق خوبی که بالأخره همدیگر را دوباره می‌بینیم! پاتوقت اینجاست؟»

هنوز مکرر بودم. افکارم جایی دیگر بال می‌کشید. حوا دیگر نبود! برای همیشه گم‌شده‌بود! مثل دوست همکارم! بی‌آنکه برایم پیامی بگذارد!

با کنجکاوی پرسید:

«چته؟ حالت خوب نیست؟»

آهی کشیدم و آهسته گفتم:

«چرا، چرا، حالم خوب است. فقط کمی گرفته‌ام.»

«اتفاق بدی برایت افتاده؟»

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. به‌سوی پاکت سیگارم دست دراز کردم، همزمان کوشیدم تبسمی بر لب آورم:

«نه. اتفاق بد نه. سیگار می‌کشی؟»

سیگاری به‌طرفش گرفتم. نگاهی به پاکت‌سیگارم انداخت، بعد دستش را داخل ساکش برد:

«آره، اما این نوعش نه. به من مزه نمی‌دهد. اگر می‌خواهی می‌توانی سیگارم را آزمایش بکنی!»

پاکت‌سیگاری از ساکش بیرون آورد و آن را با لبخند به‌طرفم گرفت:

«اینها خوبند! توتون خالص بدون مواداضافی، فقط با نعنا!»

همزمان چنان مهربان برویم خندید که نمی‌توانستم دستش را رد کنم. تشکر کردم، با این‌همه از پاکت خودم سیگاری برداشتم و برای او آتش گرفتم. به سیگارش پک‌زد. در حالی‌که دودش را بیرون می‌داد با طعنه‌ی ملایمی گفت:

«یک‌جوری عوض شده‌ای! با چند تا از آشناهایم اینجا هستم. لطفاً اگر مزاحتم به من بگو! می‌توانم راهم را بگیرم بروم.»

«نه، مزاحم نیستی»، جوابش دادم و درصدد جبران برخورد سردم
برآمدم:

«چیزی می‌خوری؟»

در حالی که کنجاو و مشتاق به گیلاسم نگاه می‌کرد، پاسخ
داد:

«نه، مرسی! نوشیدنی‌م روی میز جلوی آشناهایم است. الان می‌-

روم. چی داری می‌خوری؟ می‌توانم آزمایشش کنم؟»

«آره. با کمال میل. آزمایش کن!»

لبی تر کرد و با شگفتی گفت:

«حممم! بد نیست!»

به پیشخدمت دو گیلاس دیگر از همان نوشیدنی‌ام سفارش-

دادم. وقتی آورد، گیلاسها را به هم زدیم و به سلامتی گفتیم. بعد،

در حینی که انگشتان بی‌حلقه‌ام را از نظر می‌گذراندم، با شیطنت

پرسید:

«هنوز هم ازدواج نکردی؟»

لبخند زنان سرم را بعلامت نه تکان دادم. با خوشحالی گفت:

«من هم همین‌طور.»

ساکش را بازکرد، دوباره پاکت سیگارش را برداشت، یکی را

انتخاب کرد و از من فندک خواست. خجالتزده از بی‌حواسی‌ام

عجله‌کنان فندک را که کنار سیگارم روی میز قرارداداشت برداشتم و

برایش آتش گرفتم. سیگارش را روشن کرد و بعد، در حالی که دودش

را بیرون می‌داد، گفت:

«اوه، ببخش! فراموشم شد یکی هم به تو تعارف کنم. نمی‌خواهی

سیگارم را آزمایش کنی ببینی طعمش چه جوریه؟ آنقدر خوش-

طعم است که آدم دو-سه تا از آنها را پشت سر هم باید بکشد!»

با دودلی به بسته‌سیگاری که به‌طرفم گرفته بود چشم دوختم.

«تو امروز اصلاً خیلی کم‌حرفی. توی مطب اما کاملاً طوری دیگر

بودی»، در حالی که همچنان بسته‌سیگارش را به‌طرفم گرفته بود،

خاطر نشان کرد. شرمگین از نحوه‌ی برخورد این‌بار از پاکتش سیگاری برداشتم و جواب دادم:

«ممنون! خیلی خسته‌ام. تمام هفته را کار کردم... در واقع حالا بایستی توی رختخواب می‌بودم.»

سیگار را روشن کردم و پک‌زدم. مزه‌ی نعنا فوری دهان و گلویم را خنک کرد.

«بدک نیست.»

«خیلی خنک می‌کند، نه؟»

«آره، واقعاً.»

دوباره پک‌زدم. به شوخی‌گفت:

«یک‌بار سیگار نعنایی، همیشه سیگار نعنایی!»

لبخند زدم. حق‌داشت. لحظه‌ای کوتاه بعد از هر پک، همین‌که تأثیر خنک نعنا ناپدید می‌شد، هوس می‌کردم دوباره بکشم، چراکه مزه‌ی شیرینی در دهان و کامم برجای می‌گذاشت؛ این طعم موقع خوردن می‌توانست گوارا باشد، اما موقع سیگار کشیدن نه چندان زیاد.

«اینجا پاتوق توست؟»، از نو؟ سؤال جواب‌نگرفته‌ی پیشین‌اش را عنوان کرد. دوباره پکی به سیگار زدم و در حالی‌که سر را به علامت نفی تکان می‌دادم گفتم:

«نه. تو همیشه اینجایی؟»

«نع. این دومین دفعه‌ام است. یک دوستم تازگیها توی این منطقه خانه گرفته. قهوه‌خانه‌ی خوبی است، تو چه فکر می‌کنی؟»

در حالی‌که با تکان دادن سر تأییدش می‌کردم، دوباره به سیگارم پک‌زدم. بعد آن را که تا فیلترش کشیده‌شده بود داخل جاسیگاری خاموش کردم. همان‌طوری‌که او پیشاپیش گفته بود، واقعاً میل‌داشتم دوباره از سیگارم بکشم. اما فشار خفیف مثانه از عملی‌کردن این میلم بازداشت. از جا برخاستم.

«عذر می‌خواهم! الان می‌آیم. بایستی بروم دستشویی!»

«آنطرف، سمت چپ، پله به زیر.»

«ممنون! مثل اینکه اینجا را خیلی خوب می‌شناسی. تا بعد. زود می‌آیم!»

هنگامی که به سوی دستشویی می‌رفتم متوجه شدم که سرم کمی گیج‌است، وگرنه عالم بطور باورنکردنی خوب بود. «تعجب ندارد. تازگیها نه باندازه‌ی کافی آب می‌خورم، نه غذای درست و حسابی. دختر خوبیه، نه؟ فقط یک‌خرده پرچانه است. طلاق گرفته، آره، طلاق گرفته!... اوه، پسره‌ی احمق، از تو خوشش می‌آید! آره، می‌گفت که بارها بهت زنگ‌زده. دختره می‌آید پیشت، با تو حرف می‌زند، می‌نوشد، سیگار می‌کشد و از تو حتا می‌پرسد که آیا هنوز مجردی، تو الدنک، تو خسته‌کننده‌ترین خسته‌کننده‌های عالم، تو مجرد مادرزاد، چه می‌کنی؟ بشین و همچنان به حوای بیوفا فکرکن، همانی که به سادگی ترک کرد...»، سرحال و قیراق با خودم گفتم، کارم را توی دستشویی انجام‌دادم و با عجله پیش منشی روانپزشک برگشتم تا بیشتر از این تنه‌ایش نگذارم. چنین دختر جذابی خیلی خواهان داشت و احتمالش زیاد بود که مرده‌های داخل قهوه‌خانه سریع تورش‌بزنند.

هنوز سر جایش نشسته بود، تنها. بازوی برهنه‌اش را ملایم نوازش‌کردم و از اینکه مدتی طولانی منتظرش گذاشته‌بودم عذرخواستم.

«احتیاج به عذرخواهی نیست! بیا...»

گیلاس‌اش را بلند کرد. گیلایس پر دیگری کنار بسته‌ی سیگارم روی میز بود. من قبلاً نوشیدنی‌ام را سرکشیده‌بودم، از این گذشته این یک نوشیدنی دیگری بود. با لبخند محجوبی گفت:

«عرق‌آلو، نوشیدنی مورد علاقه‌ی من! شاید خوشت بیاید؟»

از دعوتش تشکر‌کردم، من هم گیلایسم را برداشتم و به گیلایس-اش زدم.

«حممم! خوشمزه‌است!»، لذت‌ورزان گفتم و دستم را به سوی

سیگارش بردم:

«اجازه دارم؟»

«آره، حتماً. بفرما!»

«باید اقرار کنم که سلیقه‌ی خوبی داری!»

پاکت سیگار را ابتدا جلو او گرفتم. تشکرکنان سیگاری برداشت و روشن‌اش کرد.

«عرق‌آلو خیلی خوشمزه بود. چگونه یک گیلان دیگر هم بالا بزنیم؟»، در حالی که بی‌اراده به لب‌هایش خیره شده بودم با شنگولی و سرحالی بی‌حدی پرسیدم. لب‌هایش نازک اما ظریف و سرخ بود و مرا به یاد شکوفه‌های درخت‌میوه‌ای می‌انداخت که نامش در این لحظه بخاطر من نمی‌آمد.

«چرا نه؟»، جوابم داد و لب‌هایش را با زبان خیس کرد. «ناسلامتی آخر هفته است. خوشبختانه فردا مجبور نیستیم برویم سر کار!»
با اشاره پیش‌خدمت را به سوی ما خواند. پیش‌دستی کردم و خودم این بار نوشیدنی‌ها را سفارش دادم.

موقع به هم‌زدن گیلان‌ها و به سلامتی گفتن چشم‌هایم دوباره به لب‌هایش خیره شد. اینک نام درخت‌میوه‌ای که این لب‌ها به شکوفه‌هایش شباهت داشت به خاطر من آمد. بله، این لب‌های سرخ سرخی و شادابی و سرزندگی شکوفه‌های درخت‌انار را با خود داشت! به یک‌باره خاطرات زیادی در من زنده شد. خودم را به موجی از این خاطرات شیرین سپردم. پدر بزرگم می‌خواند:

«گل سرخ، لب‌های سرخ، شراب سرخ...»

دستم را در دستش گرفت و با نگاه مسحورکننده‌ای تشویق‌کنان گفت:

«اوه، تو چقدر خوب می‌توانی بخوانی؟»

شرمگین از خواندن، بهتر گفته‌باشم از فکر کردن و تداعی خاطره، دست برداشتم، چرا که ناگهان حس غریبی به من می‌گفت تمام افکارم بطرز غیرارادی بر زبان آورده شده و بیان می‌شود. برای گریز از آن این بار سیگاری از بسته سیگار خودم برداشتم و در حالی که به شدت سعی داشتم دوباره اسیر آن موج غیرارادی تداعی خاطرات نگردم، مست و ملنگ جواب دادم:

«آره. کی وقتی که مست است خوب نمی‌خواند؟ حالا کجایش را دیدی؟ من اگر مست نباشم، زیر دوش، خیلی بهتر هم می‌توانم بخوانم! تو موقع مستی چی می‌کنی؟ تو هم با علاقه می‌خوانی؟»

با هر دو دستش دستم را به نوازش گرفت و خشنود گفت:
«نوع. نمی‌خوانم. اما، رقص. میلم می‌کشد برقصم. یک لحظه همینجا منتظرم باش! می‌روم با آشناهایم خداحافظی کنم. من این دوروبرها یک کلوپ رقص دبش و قشنگ سراغ دارم!»
می‌خواستم بگویم که رقص بلد نیستم، از این گذشته خیلی خسته‌ام. اما او مهلت نداد و شتابان از من دور شد.

به سمتی که بطور مشخص آشنایانش آنجا نشسته بودند چشم‌دوختم. کوتاه به آنها چیزی گفت و برای خداحافظی ابتدا زن جوانی را که چهره‌اش برایم یک‌جوری آشنا به نظر می‌رسید، بوسید، بعد یکی دیگر را؛ چهره‌ی این یکی را فوراً شناختم. او یکی از آن زنان مزاحمی بود که شبی وارد خانه‌ام شده و بیش‌رمانه جلو چشم من و دوست خود در توالی کارش را کرده بود. دخترک منشی پس از او برای خداحافظی مردی را در بغل گرفت که چهره و اندام ورزیده و ماهیچه‌ایش بی‌گمان تا عمر دارم هرگز از یادم نخواهد رفت. او همان شوهر، یا دوست یا جاکش دختر زیبای کاسب همسایه‌ام بود. همانی که آن شب مجال یک تلفن اضطراری را به من نداده بود. دو زن جوان دیگر نیز دور میز نشسته بودند. وحشتزده دقیقتر نگریستم و با شگفتی خود آن همسایه‌ی جذاب کاسب را بازشناختم، همانی که یک‌بار همکار دست‌نخورده و بچه‌سالش را می‌خواست به ریش من ببندد.

«گه! این دختره‌ی منشی هم جزو این باند لعنتی است!»، حیران با خود گفتم و عجله‌کنان از جایم برخاستم:

«حتماً نقشه‌ای برایم کشیده‌اند! آخ، خدایا! چرا از سیگارهایش کشیدم؟ مخدر! مواد مخدر! یک گه‌ی مخدری قاطیش بود! حوای بیچاره با تأکید به من سفارش کرده بود که از آدم‌های غریبه سیگار

نگیرم! اما هنوز دیر نشده! فرار! فرار! باید هرچه سریع‌تر از دام این
باند لعنتی فرار کنم!»

لحظاتی بعد، هنگامی که داشتم در آپارتمانم را باز می‌کردم، از لای درز در دیدم چراغها روشنند. مغشوش داخل شدم و در اتاق نشیمن از حیرت به دیوار پناه بردم. آنجا چند مرد، چند من، نه، نه، شاید چند مار یا چند شیطان به شکل من، با پاهای من، با دست-های من، با تن من، با چشم‌ها و سر و صورت من، در حال معاشقه با چند دختر و زن جوان به سر می‌بردند.

خودم را دیدم که یک روز بیشتر سنم نیست؛ خدایا آن زن که نوازشم می‌کرد کی بود؟ خودم را دیدم که یک ساله‌ام؛ خدایا آن زن دیگر کنار من چه کسی بود؟ خودم را دیدم که ده ساله‌ام؛ خدایا آن دخترک کنار من چه نام داشت؟ خودم را دیدم که بیست ساله‌ام؛ خدایا آن دختر جوان در آغوش من چرا چهره نداشت؟ خودم را دیدم... خودم را دیدم... خودم را دیدم... و زنان و دخترانی که با من بودند هیچ‌کدامشان چهره نداشتند، جز دخترکی نابالغ که زیر یک من قوی و لختِ هن‌هن‌کن با دهانی باز و چشمانی از حدقه درآمده به منی که خودم بودم خیره شده بود. هوا، هوا، او هوا بود!

شتابان از خانه بیرون‌زدم. خانه‌ام دیگر خانه‌ی من نبود. آن لعنتی من‌های از من بیگانه و ساخته و پرداخته‌ی من‌های دیگران غایب، هم‌خانه نه، صاحبان خانه‌ی من بودند! باید هرچه سریع‌تر از آنجا و از آنان می‌گریختم.

«فرارا! فرارا! فرار از اینها، از خودم، از اینجا، از این اجتماع لعنتی! فرار...»، آهسته زیر لب زمزمه‌کردم و می‌دانستم، همان‌گونه که شبی ولگرد خیابان‌خوابی به من گوشزد کرده بود، نمی‌بایست بلند فکرکرد، وگرنه به‌زودی قاطی دیوانه‌ها می‌گشتم.

به‌طور ناگهانی تصمیم‌گرفتم از داروندارم بگذرم و خیابان‌خوابی پیشه‌کنم. به این ترتیب نه دیگر با غریبه‌ها در خانه‌ی خود درگیر بودم، نه با صاحب‌کارم، و نه با صاحبخانه و یا با هیچ مؤسسه

و اداره‌ای. دیگر لازم نبود کاری انجام دهم و دغدغه‌ی خاطری داشته‌باشم. حتا لازم نبود به سر و وضع خودم بپردازم. چرا؟ برای کی؟ به چه منظور؟

پیش از آنکه به مرکز شهر برسم، متوجه شدم سگی لنگان و دم‌خُنبان به سویم می‌آید و از درد زوزه می‌کشد. وقتی نزدیک شد، زخمها و اشک‌هایش را دیدم و بی‌اختیار به هق‌هق افتادم:
«اوه... دوست تنهای من، آدام!...»